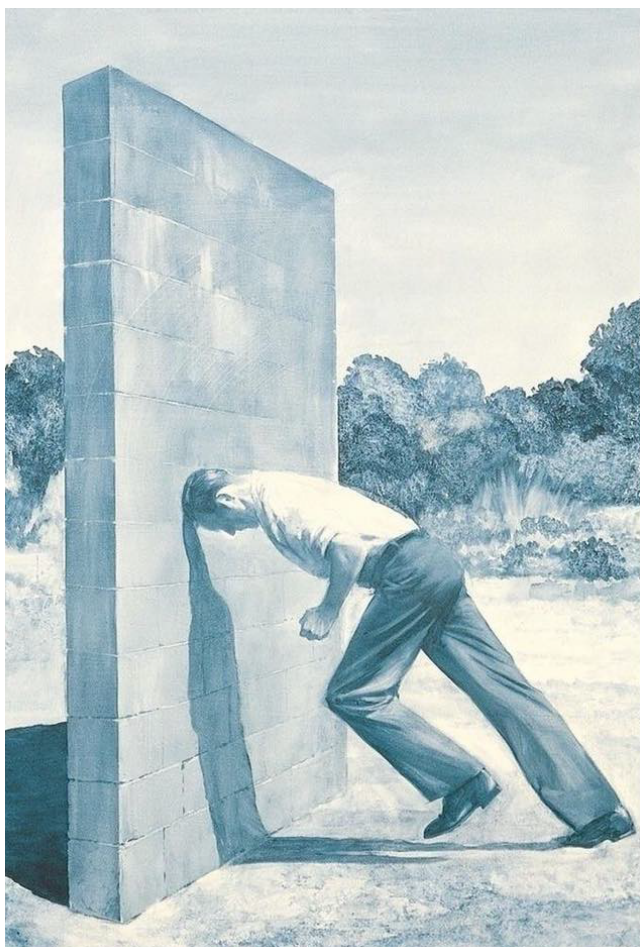


یکهزار کودن

کیم مونزو آرمان امین



یک هزار کودن

کیم مونزو

ترجمه آرمان امین

یکهزار کودن
کیم مونزو
ترجمة آرمان امین

Mil cretinos
Quim Monzó
Anagrama - 2008

ویرایش: مهران موسوی
صفحه‌آرایی: مهتاب حمزه‌لوی

پاییز ۱۴۰۱

یادداشت مترجم

وقتی شروع کردم به ترجمه آثار مونزو، پیش خودم گفتم یا این دو کتاب باید تمام و کمال و بدون سانسور منتشر شوند یا همان بهتر که نشوند، همین شد که رفتم دنبال پیدا کردن راه‌هایی برای انتشار بدون سانسورشان. ترجمه اولم از این نویسنده کتاب «باعث‌وبانی» بود که توسط ناشری ایرانی در لندن منتشر شد، و حالا این دومین ترجمه را می‌خواهم خودم به شکل دیجیتال منتشر کنم؛ بی‌واسطه. نویسنده که تعارف نداشته، من هم سعی کردم در ترجمه تعارف نداشته باشم و امیدوارم شما هم تعارف نداشته باشید. حتماً با بخشی از خودتان روبرو می‌شوید، پس سخت نگیرید و لذت ببرید.

مطمئنم روزی این دو کتاب در خود ایران و به دست ناشران داخل ایران منتشر می‌شوند و توی قفسه کتاب‌فروشی‌ها خواهند بود، اما عجلتاً قلم را فدای بوی کاغذ و چندرغاز درامدش نمی‌کنم. اگر کتاب را خواندید و دوست داشتید و خواستید حق‌الزحمه مترجم را بپردازید، قربان دستتان، برای خودتان پیتزا بگیرید و نوش جان کنید.

سپاسگزارم از مهران موسوی که متن فارسی را با صبر و حوصله ویرایش کرد، و مهتاب حمزه‌لوی که زحمت صفحه‌بندی را کشید. همچنین ممنونم از همه دوستانی که این داستان‌ها را پیش‌تر خواندند و نظر دادند.

پاییز سرخ‌فام ۱۴۰۱

آرمان امین

زن، زندگی، آزادی

جوآکیم مونزو، معروف به کیم مونزو، نویسنده و روزنامه‌نگار متولد ۱۹۵۲ در بارسلونای اسپانیا است. او علاوه بر نوشتن داستان، رمان و مقاله، مدتی در ویتنام، کامبوج، ایرلند شمالی و شرق آفریقا خبرنگاری کرده و در حال حاضر هم ستون‌نویس ثابت روزنامه *La Vanguardia* است. طعنه و وارونه‌گویی و استفاده از فرهنگ عامه از ویژگی‌های اصلی نثر مونزو است. او همچنین در تولید چند فیلم مشارکت داشته که می‌توان به دیالوگ‌نویسی برای فیلم *Jamón Jamón* محصول سال ۱۹۹۲ اشاره کرد. او غالباً به زبان کاتالان می‌نویسد و به همین دلیل برندهٔ جوایزی نظیر «جایزهٔ ملی ادبیات دولت کاتالونیا» و «جایزهٔ یک عمر دستاورد ادبی در زبان کاتالان» شده است.

هر بار که از کیم مونزو می‌پرسند، توضیح می‌دهد که یک‌هزار کودن شادترین کتابش است، ولی این‌طور نیست. طنز در آن هست، این درست، طنز سیاهی که نوزده داستان این کتاب را رنگ‌آمیزی می‌کند، ولی شادی؟! شاید بشود اسمش را گذاشت راحتی، چون باعث می‌شود به راحتی روبرو شوید با داستان‌هایی همراه با درد، با سالخوردگی، با مرگ، با عشق و دلشکستگی، با نزاع‌های روزمره، با پوچ بودن چشم‌انداز پیش رویتان. در یک‌هزار کودن مونزو تعادل حیرت‌انگیز بین سعادت و فلاکت را تماشا می‌کند و کیفش را می‌برد؛ جوشش غم زیر آسمانی چنان آبی که از شادی برق‌برق می‌زند.

«قلم مونزو روایتگر قدرتمندی است که داستان‌هایش را از دل تردید و دردناک‌ترین ناخشنودی‌ها می‌سازد. همیشه در تحلیل‌هایش از طبیعت آدمیزاد عمیق و عمیق‌تر می‌شود... در لطیف‌ترین جنبه‌های پنهان، در پس ظلمی بی‌رحمانه. کیم مونزو چقدر بزرگ است»

- جولیا گیلامون، *La Vanguardia*

۱

آقای نیست	۹
عشق جاودانه است	۱۷
شنبه	۲۵
دورویا	۳۴
از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم	۳۹
تحسین	۴۸
فرارسیدن بهار	۵۵

۲

خونِ ماه بعد	۷۳
سی سطر	۷۴
زخم	۷۶
یک شب	۷۸
یک شبِ دیگر	۸۱
لبهٔ بالاستفاده	۸۴
مبارک‌ها باشه	۸۶
گذشته‌ها	۸۹
چلهٔ تابستان	۹۲
پسر و زن	۹۴
چنگال	۹۷
شیاتسو	۹۹

‘

– داداش، بذار بیایم تو.

– دعوت‌نامه دارید؟

با حرکت سر می‌گویند نه.

– پس نمی‌تونم بذارم.

رومن پولانسکی^۱، رقص را به هم بریز^۲

۱. Roman Polanski

۲. به لهستانی: *Rozbijemy zabawę*. فیلم کوتاهی ساخته پولانسکی، با این نام انگلیسی:

Break Up the Dance

آقای بنیست^۱

پسر آقای بنیست پا به خانه سالمندان می‌گذارد و به دختر پشت میز پذیرش سلام می‌کند، دختر جوانِ مهربان و معقولی که در واقع وقتی پسر دنبال جایی برای آقای بنست می‌گشت، به‌خاطر این دختر نظرش عوض شد و اینجا را انتخاب کرد، نه آن‌یکی خانه سالمندان در خیابان پوتچت^۲ را که از آن هم خوشش می‌آمد. دختره و پسر آقای بنست درباره چهار تا چیز با هم حرف می‌زنند. درباره اینکه زندگی کلاً چطور است، درباره هفته مقدس^۳ که چیزی به آن نمانده، درباره آسفالت تازه خیابان و درباره اینکه حال آقای بنست این اواخر چطور بوده است. وقتی حس می‌کنند که دیگر خیلی حرف زده‌اند، پسر می‌گوید: «خب دیگه...» و لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد: «از معاشرت با شما خیلی لذت می‌برم، اما باید رفع زحمت کنم و برم اتاق.» دختر، که از حرف زدن در مورد همین چهار تا موضوع هم خسته شده، همان حالتی را به خودش می‌گیرد که جلوی تمام دوست‌و‌آشناهای تمام ساکنان خانه سالمندان می‌گیرد: «خدا مرگم بده، خیلی متأسفم وقت‌تونو گرفتم، متوجهم که یه سری کارها در اولویتن، یکی شون همین ملاقات پدر.» بنابراین، پسر آقای بنست از پیشخوان دور می‌شود و می‌رود سمت حیاط‌خلوت. سنگ‌ریزه‌ها را با نیروی نوجوانانه‌اش لگد می‌کند و سریع از حیاط‌خلوت رد می‌شود، وارد آسانسور می‌شود، به طبقه سوم می‌رسد و راهرو را طی می‌کند و به‌سمت اتاق می‌رود. اتاق ۳۰۹ است. در می‌زند: تق تق تق؛ اولی آرام،

۱. Beneset

۲. Putxet

۳. Semana Santa، عیدی در اسپانیا درست قبل از عید پاک (همه پانوشتهای ترجمه فارسی از مترجم است).

بعدی‌ها محکم‌تر، و آخرسر چون پاسخی نمی‌شنود – گوش آقای بنست آن‌قدر سنگین شده که ممکن است هیچی نشنیده باشد – دستگیرهٔ در را می‌چرخاند و می‌رود تو. آقای بنست روبه‌روی آینه است. یک شورت زنانهٔ مرغوب پوشیده، شورت سیاه توری، از آن‌ها که فرانسوی‌ها به‌شان می‌گویند کولوت^۱ و انگلیسی‌ها فرنچ نیکرز^۲.

آقای بنست می‌گوید:

– بهت گفتم قبل از اینکه بیای تو اتاق در بزنی.

پسر می‌گوید:

– در زدم بابا، ولی نشنیدی!

فریاد می‌زند، چون اگر فریاد نزنند پدر چیزی نمی‌شنود. می‌خواهد از او بپرسد چرا چند ماهی است که سمعک نگذاشته، و آن‌همه رفت‌وآمدشان به مغازهٔ توی خیابان بالمس^۳ برای درست کردن قالب سمعک و تنظیم کردن و یاد دادن نحوهٔ نصبش برای چه بوده، و چرا فراموشش کرده و همیشهٔ خدا توی کشوی یکی از کمدها دارد خاک می‌خورد. اما چیزی نمی‌گوید، چون پیش خودش حساب می‌کند اگر این حرف را بزند و پدرش تصمیم بگیرد (برای شنیدن همچین چیزهایی در زندگی) دوباره از سمعک استفاده کند، خود پسر می‌شود مسئول پیدا کردن باتری تازه، و باید دوباره یادش بدهد چطور سمعک‌ها را روی گوشش بگذارد، و کسی چه می‌داند شاید حتی مجبور شود دوباره قالب بگیرد، چون با گذشت زمان این مدل پلاستیک‌ها انعطاف‌پذیری‌شان را از دست می‌دهند، و اگر سفت شوند دیگر مثل روز اول جا نمی‌روند و باید یکی دیگر ساخت. برای همین، ترجیح می‌دهد ساکت بماند.

– همیشه از وقتی بچه بودی بهت گفتم که قبل از اینکه وارد اتاق بشی باید در بزنی.

مگه بهت نگفتم همیشه؟

پسر نزدیک پدرش می‌شود و گونه‌اش را می‌بوسد. پدر هم گونهٔ او را می‌بوسد، و گردنش را می‌گیرد تا سرش را دور نکند و یک بوس دیگر هم بدهد. پدر پسرش را خیلی دوست دارد. تنها کسی است که در دنیا دارد.

۱. culottes

۲. French knickers

۳. Balmes

– اما تو اصلاً عین خیالت نیست. هرچی بهت می‌گن تو گوشت نمی‌ره.

– بابا...

آقای بنست حسابی صورتش را اصلاح کرده و سبیل سفیدش روی پوست سبزه‌اش خودنمایی می‌کند. خیره می‌شود به پسرش و می‌گوید:

– الان می‌خواهی بگی دارم اشتباه می‌کنم. مشروب می‌خوری؟ نخور، خب؟ تو همیشه دوست داشتی مشروب بخوری. دماغت قرمزه، اون‌هایی که زیاد مشروب می‌خورن دماغشون قرمز می‌شه. واسه همین هم تو کتاب‌های کمیک واسه مست‌ها دماغ قرمز می‌کشن. تو هم دماغت قرمزه. مشروب نخور، حرفمو گوش کن. بین عمو تونی^۱ به چه روزی افتاد، الکلی شد. آه، تونی... اونم خیلی می‌خورد، واسه همین الکلی شد. اما اون یه دلیلی واسه این کارش داشت. بیچاره دخترش مُرد و زنش و لش کرد. یه بار برات تعریف کردم.

چشم‌های آقای بنست خیس اشک می‌شوند، اما وانمود می‌کند چیزی نشده. پسر متوجه می‌شود که پدر موهایش را خیلی کوتاه کرده. برای اینکه بحث را عوض کند، با انگشتانش ادای قیچی کردن درمی‌آورد و لبخند می‌زند و سرش را تأییدکنان تکان می‌دهد. چشم‌های آقای بنست برق می‌زند.

– کوتاه چقدر بهت می‌آد، نه؟ تو این سن موی خیلی خیلی کوتاه خیلی بهتره. مجبور نیستی نگران شونه کردنش باشی. وقتی بشوری‌ش هم بلافاصله خشک می‌شه و سینه‌پهلوی نمی‌کنی.

آقای بنست از پشتی صندلی سوتین را، که آن‌هم سیاه و توری است، برمی‌دارد. بازوهایش آن‌قدر لاغرند که وقتی دستش را می‌آورد پشتش که غزن سوتین را ببندد، حس می‌کنی هر لحظه ممکن است بشکنند. پسر می‌رود کمکش.

– ول کن، بذار خودم می‌بندم. به کمک کسی نیاز ندارم. هنوز مثل بقیه این پیرپاتال‌های اینجا نشده‌م. اینجا پر از پیرمردپیرزنه. پیر شدن خیلی وحشتناکه. برای همین حالا که وقت داری باید مراقب خودت باشی. مشروب نخور. چون می‌دونم مشروب می‌خوری می‌گم. تو خیلی مشروب خوردن دوست داری. چه آبروریزی‌ای بود اون‌روز که دوست‌هات مجبور شدن بیارن خون. ان‌قدر خورده بودی که از هوش رفتی. خب حرف زدن بسه، خسته شدم.

آقای بنست با واکر آرام آرام می‌رود سمت دستشویی. در آینه به خودش نگاه می‌کند و سوتین را تنظیم می‌کند.

– لگن رو برام بیار.

پسر لگن پلاستیکی سفید را که زیر دوش است برایش می‌برد. آقای بنست کیف لوازم آرایشی و بهداشتی را از روی طاقچه برمی‌دارد. از یکی از جیب‌های شفافش، که پر گلوله‌های پنبه‌ای رنگ‌وارنگ است، یک تکه پنبه صورتی برمی‌دارد. در رنگ‌زیرسازی آرایش را باز می‌کند، پنبه را به آن آغشته می‌کند و آرام روی صورتش پخش می‌کند. بعد کرم‌پودر می‌زند تا پوستش برق نزند. با مداد قهوه‌ای دور لبش را می‌کشد، و تا می‌خواهد رژ آلبالویی هم بزند صدای در می‌آید. دختر آمده تختخواب را مرتب کند.

– روز به خیر آقای رافائل^۱.

آقای بنست جواب می‌دهد:

– روز به خیر خوشگله.

رو می‌کند به پسر و می‌گوید:

– این مارگاریتا^۲ است. دختر خیلی خوبیه. ولی خوب بودنش به چه کاری می‌آد؟ مارگاریتا کوبا^۳ آیه. کوبا خیلی کشور قشنگیه. کلی نیشکر داره، مگه نه مارگاریتا؟

مارگاریتا با حرکت سر می‌گوید بله.

آقای بنست وقتی رنگ‌آمیزی لب‌هایش را تمام می‌کند، می‌رود سراغ چشم‌ها. یک خط پایین می‌کشد یک خط بالا. روی پلک‌هایش سایه قهوه‌ای می‌زند و بین ابروها و پلک‌هایش سایه نارنجی. بعد روی مژه‌هایش ریمل می‌زند. نفس نفس می‌زند. از پسر می‌خواهد بلوزش را بیاورد. روی جالباسی است. پسر برایش می‌برد. می‌پوشد.

مارگاریتا وقتی تختخواب را مرتب می‌کند می‌گوید: «خداحافظ آقای رافائل.» می‌رود.

آقای بنست می‌گوید:

– دختر خیلی خوشگلیه. درو خوب ببند، قشنگ ببند که صدامونو نشنون. خوشگلی‌ش

۱. Rafael

۲. Margarita

۳. Cuba

به چه دردی می‌خوره؟ دخترهای خوشگل اینجا زیادن، طفلکی‌ها مراقب پیرمردپیرزن‌هان. وقتی می‌بینمشون خیلی غصه می‌خورم. پیش خودم می‌گم: دخترهای بیچاره، ببین غیر از نگهداری از این پیریاتال‌ها کار دیگه‌ای نمی‌تونن بکنن. ولی خب، توی کشورهایی که این‌ها ازشون می‌آن، چون هرکدوم از یه جا می‌آن، آره، تو اون کشورها گرسنگی بیداد می‌کنه، و اینجا می‌تونن خرج زندگی رو دربیارن. مارگاریتا کوباییه. از کوبا اومده. اما گوشت نمی‌خوره. گیاه‌خواره. شاید تو هم باید گوشت خوردنو بذاری کنار. شاید هم نه. به‌اندازهٔ کافی مراقب خودت هستی؟ یکی دیگه هست، اون دیگه کوبایی نیست، اسمش یولی‌ئه، سینه‌های بزرگ و قشنگی داره؛ خیلی دختر خوبیه. من می‌دونم اینجا همه دنبال همین داستان‌ها هستن، اینکه اگه پول بدی، زود مشکلات هم حل می‌شه. و خیلی هم زیبان... به‌شون گفته بودم منو حموم نکنن، آخه باسنم عین چوب‌خشک می‌شه. یکی شون بهم می‌گفت: «اوه، آقای رافائل، چقدر بزرگه... تو این سن و سال!» من به‌شون می‌گم اونجا رو ول کنن، اون منطقه رو خودم انجام می‌دم، چون یه جوریم می‌شه، بیچاره‌ها، گناه دارن اینجا، به این جوونی، باید غذای یه پیرمردو هم بزندن. اما مطمئنم خیلی‌ها از این دخترها سوءاستفاده می‌کنن، مطمئنم. تمیز هم هستن. با دستکش کاراشونو می‌کنن. نه مثل این پیرزن‌ها که بعضی وقت‌ها وانمود می‌کنن اتاقو اشتباهی اومدن و می‌ندازنت رو تخت انگار خودت می‌خوای برات این کارو بکنن. یکی شون پیشنهاد کرد با دهن بکنه. می‌دونی که چی می‌خوام بگم؟ می‌فهمی واقعاً چی می‌خوام بگم؟

آقای بنست نرم‌نرم می‌رود سمت تخت، رویش می‌نشیند. جوراب‌شلواری، دامن، و کفش‌های پهن و تخت می‌پوشد. یک کیسهٔ کاغذی برمی‌دارد، از آن‌ها که دو تا دسته دارن، یک بطری آب کوچک، یک کیف لوازم آرایشی و بهداشتی و یک روزنامهٔ کهنه می‌گذارد داخلش. آقای بنست، با واکر، همراه پسرش از اتاق می‌روند بیرون و وارد راهرو می‌شوند، سوار آسانسور می‌شوند، و برای اینکه به حیاط‌خلوت پشت ساختمان برسند از سالن رد می‌شوند. به دو تا زن و یک مردی که روی صندلی‌های حصیری پیش هم نشست‌اند و با چشمان بی‌روح به ناکجا خیره شده‌اند سلام می‌کنند. در حیاط‌خلوت نیمکتی پیدا می‌کنند. آقای بنست روزنامه را درمی‌آورد، خاک نیمکت را می‌گیرد، می‌نشیند، درِ بطری آب را باز می‌کند و یک قلمپ می‌نوشد.

— قبل از اینکه بیای پُرش کردم که آماده باشه. بعضی وقت‌ها ان‌قدر دیربه‌دیر می‌آی

که دلم نمی‌خواد یک دقیقه‌ش هم هدر بره... می‌دونم که خیلی کار داری پسر، سرزنشت نمی‌کنم که کم می‌آی دیدنم.

آقای بنیست رژ گوشه لب‌هایش را با یکی از ده‌دوازده تا دستمالی که جداجدا توی جیب‌های ژاکتش گذاشته تمیز می‌کند. سپس شویده‌های سفید یک سانتی‌متری روی سرش را، که آرایشگر برایش باقی گذاشته، شانه می‌کند. دائم باید حواسش به آرایشگر باشد، چون هر لحظه ممکن است دستش برود سمت موزر برقی. آقای بنیست توضیح می‌دهد چرا: کوتاه کردن مو با ماشین یک لحظه است، اما از آن طرف با قیچی بیشتر طول می‌کشد. آرایشگر، چه ساعتی پول بگیرد چه براساس تعداد قیچی‌هایی که می‌زند، دوست دارد هرچه زودتر کارش را تمام کند.

– اینجا وقتی کسی می‌میره می‌گن رفته. وقتی کسی دیگه اینجا نباشه، سریع می‌فهمی که مرده. یه دفعه دیگه هیچ‌جا نیست: نه تو باغ و حیاط هست، نه تو غذاخوری نه اتاق تلویزیون، هیچ‌جا نیست، با اینکه تا دیروزش همه‌ش بود. روز اول می‌گی: شاید مریض شده. اما اگه چند روز بگذره و هیچ‌جا نباشه، می‌پرسی چی شده، و اونا هم می‌گن رفته. کجا؟ بهت توضیح نمی‌دن. هفته پیش یکی دیگه رفت. بعضی وقت‌ها شب‌ها از تو راهرو سروصدا می‌آد. یه دفعه همه می‌رن و می‌آن. سریع، تندتند. همیشه پیش خودم فکر می‌کنم حتماً دارن یه جنازه می‌برن، و منطقیه که نصفه‌شب ببرن که ماها که اینجا زندگی می‌کنیم اذیت نشیم.

آقای بنیست به پسرش نگاه می‌کند، و چون ضدنور شده درست صورتش را نمی‌بیند، و برایش توضیح می‌دهد که شک دارد بالآخره آب‌مروارید چشم راستش را عمل کند یا نه (چشم چپش را پنج سال پیش عمل کرد، درست قبل از اولین سرطان). به پسرش این را هم می‌گوید: این همه وقت گذاشتن و سردرد گرفتن برای چه، وقتی می‌دانی چیزی از عمرت نمانده و آن زمان کم باقی‌مانده هم خودش زیادی است؟ یک قلپ آب می‌نوشد. متوجه می‌شود گوشه لبش تف جمع شده و یکی از دستمال‌های توی جیبش را روی لبش می‌کشد، و بعد متوجه می‌شود رژ هم شُره کرده.

– رو لبم خراب‌کاری کردم، نه؟

– نه، یه ذره‌ست. دستمالو بده برات تمیز کنم.

پسر با دستمال کل رژ‌لبی را که تا چانه‌اش ریخته تمیز می‌کند. هیچ‌وقت به او نمی‌گوید

که خط لبش درست نیست و بیرون می‌زند، یا خطی که دور چشمانش می‌کشد کروکثیف و نامرتب است.

پیرمرد تعریف می‌کند:

– گاهی خواب می‌بینم از آسمون صدام می‌زنم. پدرم، مادرم، همه‌ی خواهربرادراهم. رافِلِت^۱، چرا ان قدر دیر می‌کنی؟ فقط من اینجا موندم. اولین کسی که مُرد ریکاردو^۲ بود. بعدش پدرم، حدوداً... چند سال پیش بود؟ نمی‌دونم چند سال پیش بود. شصت و نمی‌دونم چند سال پیش. آخری آرکادی^۳ بود. اون هم بیست سال پیش (آقای بنست سه سال است که بیوه شده. با اینکه زنش هم مرده، خیلی جالب است که در رؤیاهاش نیست که دعوتش کند برود پیشش. فقط اقوام نسبی، والدین و خواهربرادرا، صدایش می‌زنند). من همین حالاش بیست سال بیشتر از اون برادرم که از بقیه بیشتر عمر کرد عمر کرده‌م. دیگه بسمه. اگه می‌تونستم، یه دونه از این قرص خواب‌ها می‌خوردم، از این‌ها که می‌خوابونت و دیگه بیدار نمی‌شی، آخه فقط این نیست که بخوابونه؛ وقتی خوابیدی بدون هیچ دردی می‌گشه. نمی‌خوام بیشتر از این زجر بکشم. اون روز به دکتر گفتم: «چرا یه دونه از این‌ها بهم نمی‌دین که زودتر تمومش کنیم؟» دعوا کرد و گفت: «حتی شوخی‌ش هم خوب نیست!» من شوخی نکردم. اون از کجا می‌فهمه من شوخی می‌کنم یا نه؟ من جدی می‌گم، اما کسی حرفمو جدی نمی‌گیره. بعضی وقت‌ها از پنجره بیرونو تماشا می‌کنم و فکر می‌کنم بیرون پریدن چقدر راحتی. فقط مشکل بلند شدن و رسیدن به پنجره‌ست. اگه می‌تونستم بلند شم، بشینم لب پنجره و پاهامو از اون‌ور آویزون کنم، تموم بود. ولی دیگه زوری ندارم، از تو هم که نمی‌تونم بخوام.

بعضی از سالمندان که در حیاط‌خلوت پرسه می‌زنند خیره و با پررویی نگاه‌شان می‌کنند. یکی هست، روی نیمکت روبه‌روی نشسته و با چشم‌های نازک‌شده و دهان نیمه‌باز به پاهای پدر نگاه می‌کند. پسر پیش خودش فکر می‌کند اگر پدرش بخواهد زیاد جوراب‌شلواری بپوشد، باید به او بگوید که بهتر است موهای پایش را بزند. بعد حساب می‌کند اگر به حرفش گوش کند، خود پسر باید تیغ و موم و هر چه برای مو زدن لازم است بخرد، و تصمیم می‌گیرد چیزی نگوید. آقای بنست به پسرش نگاه می‌کند.

۱. Rafelet، صورت تحییبی رافائل.

۲. Ricardo

۳. Arcadi

– پاشو بریم تو اتاق.

– می‌خوای بری بالا؟ نیم ساعت نشده که اینجاییم.

– همین بسه. واقعاً خسته شدم.

پسر به پدرش کمک می‌کند بلند شود. از سالنی که یک گوشه‌اش دو تا زن و یک مرد نشسته‌اند و مات‌شان برده رد می‌شوند. سوار آسانسور می‌شوند، به طبقه خودشان می‌رسند. توی اتاق، آقای بنیست می‌نشیند روی تخت و به ساعت‌مچی‌اش نگاه می‌کند.

– هنوز مونده تا وقت غذا. تو برو، کار زیاد داری. واسه برگشتن هم خیلی عجله نکن، من می‌دونم چقدر سرت شلوغه.

همدیگر را می‌بوسند، پسر می‌چرخد و می‌رود سمت در، دم در می‌ایستد، برمی‌گردد، دست تکان می‌دهد و با پدرش خداحافظی می‌کند، در را می‌بندد و با دستمال باقی‌مانده رژ را که با بوسه روی گونه‌اش مالیده شده پاک می‌کند. وقتی پسر وارد آسانسور می‌شود، آقای بنیست کیف لوازم آرایشی و بهداشتی‌اش را می‌آورد و مشغول تروتمیز کردن ریشه ناخن‌هایش می‌شود. بعد کوتاه‌شان می‌کند و سوهان می‌کشد. بعد در لاک ناخن را باز می‌کند و یک لایه لاک می‌زند. از انگشت کوچک دست چپ شروع می‌کند و به انگشت کوچک دست راست می‌رسد. وقتی لایه اول خشک می‌شود، لایه دوم را می‌زند.

عشق جاودانه است

نبش خیابان می خوریم به هم. من تند راه می روم، با یک کیف و یک چتر که از بازویم آویزان کرده‌ام، چون با اینکه الان بعد از ظهر است و باران نمی بارد، صبح که از خانه زدم بیرون بارانی می بارید که ترسیدم تا شب بیارد. کارولینا^۱ هم تند راه می رفت، بدون چتر اما با یک کیف چرم، از آن‌ها که روی دوش می اندازند، با دو تا جیب پلاستیکی خیلی بزرگ، با نام و آدرس یک مغازه لباس خانگی. پنج سالی هست که همدیگر را ندیده‌ایم. چشم تو چشم می شویم و بلافاصله همدیگر را می شناسیم. او می گوید: «سلام.»، و به نظر می رسد نمی داند باید به کجا نگاه کند. من می گویم: «سلام.»، صاف به چشم‌هایش نگاه می کنم تا معلوم نشود ته دلم من هم نمی دانم باید به کجا نگاه کنم. می گوید: «عجب اتفاقی.»، و بعد حرفش را اصلاح می کند، انگار می خواهد فراتر از کلیشه‌ها چیزی بگوید: «البته که نمی شه بهش گفت اتفاق: ما تو به شهر زندگی می کنیم.» من می پرسم: «چطوری؟» می گوید: «خوب.» «چند ساله همدیگر رو ندیده‌یم؟» بلافاصله درمی آیم می گویم: «شاید پنج سال.»، چون درست وقتی با هم روبه‌رو شدیم پیش خودم فکر کردم پنج سال است همدیگر را ندیده‌ایم، همان طور که قبلاً توضیح داده‌ام. می گوید: «کمتر، اون روز که از سینما می اومدی بیرون همدیگر رو دیدیم.» راست می گوید. یادم نبود. یک روز، چند ماه بعد از اینکه از هم جدا شدیم، من با کلارا^۲ از سینما آمدم بیرون و کارولینا را دیدم که توی صف ایستاده. تنها بود، و راستش چون کلارا پیشم بود بیشتر از دو کلمه حرف نزدیم. بعد توی خانه فکر کردم

۱. Carolina

۲. Clara

به او تلفن کنم اما شماره‌اش را نداشتم، و وقتی چند ساعت گذشت، پیش خودم فکر کردم که همان بهتر که چیزی نگویم و بگذارم همه‌چی همان‌طور که هست بماند. در واقع ما فقط همدیگر را دم در یک سینما دیده بودیم و به نظر نمی‌رسید این دلیل کافی باشد برای زنگ زدن. زنگ بزنگ چه بگویم؟ الان دوباره دارم می‌بینمش، چند سال بعد از آن قضیه. تکرار می‌کند: «خوبم، الان خوبم اما اوایل خیلی دلم برات تنگ می‌شد.» «این یعنی دیگه دلت برام تنگ نمی‌شه.» «معلومه که نه. باید دیوونه باشم اگه هنوز دلم برات تنگ بشه.» «ولی من گاهی بهت فکر می‌کنم.» «فکر کردن به کسی به معنی دل‌تنگی نیست. من هم اون‌روز که سر صف سینما همدیگه رو دیدیم بهت فکر کردم.» «اما اگه همدیگه رو نمی‌دیدیم، اون موقع بهم فکر نمی‌کردی.» «نمی‌گم که هیچ‌وقت بهت فکر نمی‌کنم یا نکردم.»

بگویی‌نگویی در وضعیت مسخره‌ای هستیم، زیر آواری از کیف زنانه و کیف مردانه و چتر. می‌گویم: «ما چی شدیم؟» شکوه‌کنان می‌گوید: «اوه، عجب جمله‌ای! تو رو خدا، از این جمله‌ها دیگه نه، اونم وقتی این‌همه سال گذشته.» و ناگهان انگار که از آن مکالمه معذب شده باشد می‌گوید: «خب، من باید برم.» می‌گویم: «الآن می‌خوام یه چیزی بخورم، قبل از اینکه برم خونه.» می‌پرسد: «دیگه شامو هر طور شده هر روز خونه نمی‌خوری؟» «نه. منعطف‌تر شده. گاهی تو یه کافه می‌خورم، هر جا که بشه، این‌طوری وقتی برسم خونه دیگه وقتم آزاده. هستی؟» وانمود می‌کند دارد فکر می‌کند.

میز کافه از فرمایک^۱ سفید است. صندلی‌ها هم سفیدند. من روی یکی‌شان می‌نشینم؛ کارولینا روی یکی دیگر روبه‌روی من. کیسه‌ها، کیف مردانه، کیف زنانه و چتر روی صندلی سوم هستند. کارولینا یک همبرگر با پیاز کاراملی و فلفل سفارش داده، و خوش‌خوش آن را می‌خورد. قبلاً سه تا همبرگر هم بسش نبود، تازه همراه با کلی سالاد و سیب‌زمینی. غذا زیاد می‌خورد و چاق نمی‌شد، و به این ویژگی‌اش خیلی می‌نازید. الان که کمتر می‌خورد لاغرتر هم هست، اما هیکل پنج سال پیشش را هم حفظ کرده. سینه‌های توپر، باسن گرد، دهان پرخور و دله که هیچ‌وقت کامل بسته نمی‌شد؛ الان هم همین‌طور، طوری که دو تا دندان نیشش را می‌بینم، و هرازگاهی هم نوک زبانش را که برای خیس کردن لب‌هایش بیرون می‌آید.

نمی‌توانم جلوی انگشتان خمیده‌ام را که مثل یک شخصیت نمایش کودکانه است بگیرم که – تق تق تق – نرود سمت دستش، دستی که بی‌حرکت و منتظر روی میز

است، در چنان فاصله مناسبی که نتوانم جلوی انگشتانم را بگیرم که - تق تق تق - از دستش بالا نروند و نوازشش نکنند. می‌گوید: «نباید این کارو بکنی.» جواب می‌دهم: «فکر کردم اگه انگشتامو شبیه په شخصیت داستانی کنم قبول می‌کنی بیان نزدیکت.» می‌خندد. خودش به من یاد داد دستم را شبیه عروسک کنم. وقتی بچه بود و مریض بود، پدرش برایش داستان تعریف می‌کرد، خیلی هم زیاد مریض می‌شد. کارولینا، کارولینا، کارولینای زیبا، که من هیچ‌وقت دوست نداشتم با او زندگی کنم... کسی که هیچ‌وقت لیاقت زندگی با او را نداشت. این را هر وقت بحث‌مان می‌شد می‌گفت. وقتی سرانجام عروسک انگشتی دیگر عروسک انگشتی نیست و تبدیل می‌شود به دستی که روی دستش قرار می‌گیرد و نوازشش می‌کند، با چشمان خیس نگاهم می‌کند، انگار من نمی‌دانم چقدر راحت می‌تواند چشمانش را خیس کند. بعد از همبرگر خوردن می‌رویم خانه او که همان نزدیکی‌هاست. فقط می‌خواهیم یک سر برویم کیسه‌های خرید را بگذاریم خانه که ببخود خیرکش‌شان نکنیم و بعد برویم بیرون چیزی بنوشیم، اما وقتی می‌رویم بالا دیگر بیرون نمی‌آییم.

صبح، وقتی من دارم می‌روم، قرار می‌گذاریم عصر همدیگر را ببینیم. می‌رویم شام می‌خوریم و بعدش خانه او. روز بعدش دوباره همدیگر را می‌بینیم. بعد تا سه روز به هم تلفن نمی‌زنیم. روز چهارم او زنگ می‌زند. صدای رنجیده‌ای دارد: «چرا زنگ نزدی؟» جواب می‌دهم: «خودت هم زنگ نزدی.» «فکر می‌کردم از چیزی ناراحت شدی یا خسته‌ای.» «نه، می‌خوام همدیگر رو ببینیم.» دوباره همدیگر را می‌بینیم و این بار کل شب در این باره حرف می‌زنیم که داریم یک اشتباه را تکرار می‌کنیم یا نه، و اینکه آیا این دیدارها کار بیهوده‌ای است، و بخش بزرگی از صحبت‌مان سر این است که تأکید کنیم هیچ تعهدی به چیزی نداریم، و از این جور حرف‌ها. آخر هفته را با هم در خانه او می‌گذرانیم، هفته بعد را هم همین‌طور. یکشنبه بعدازظهر توی آشپزخانه‌ایم، در صحنه‌ای که به بدترین روزمرگی‌ها گواهی می‌دهد: من با پیزازه و او با یک تیشرت آستین کوتاه که سه سایز بزرگ‌تر است. یکی ظرف می‌شورد و آن یکی خشک می‌کند و می‌چیند توی کابینت.

شب را با وول خوردن در تخت می‌گذرانم. آیا اشتباه نمی‌کنم؟ حالا ببینیم آنچه را سال‌ها پیش نمی‌خواستیم الان قبول می‌کنم یا نه. چون به‌رغم زخم‌زبان‌هایی که در مورد تعهد و تأهل می‌زند، واضح است که هر لحظه ممکن است پیشنهادش را بدهد. با چه استدلالی؟ مثلاً ثبات در رابطه؟ اما مطمئن هم نیست که پیشنهاد بدهد. چون اگر پیشنهاد بدهد، من چه خواهیم گفت؟ سال‌ها گذشته و بارها به فکر من هم زده که تنها زندگی کردن

کافی است. با این حال، در شرایطی فرضی که کارولینا این پیشنهاد را بدهد، بله گفتن من یعنی دودستی همه چیز را تقدیمش کنم، چون در آن صورت او بازی را می برد. اما واقعیت این است که هنوز چیزی نگفته، شاید چون تصور می کند مثل قبل مخالفم، چون برایم تعهد همیشه چیز مقدسی است، یا تعهدی نمی دهم یا اگر بدهم و خودم را تمام و کمال وابسته کسی کنم، قطعاً تا ته خط همراهش خواهم بود و محال است بعد از مدتی ترکش کنم. یا شاید هم الان دیگر اشتیاقی ندارد؟ فکر کنم اگر من کمی لای در را باز کنم، او ناگهان اشتیاقش را برای وارد شدن از دست خواهد داد. از این پهلو به آن پهلو می شوم، و احساس می کنم او هم آن طرف تخت آن چنان خواب نیست. در یکی از غلت زدن هایمان همدیگر را بغل می کنیم. معلوم است که هیچ کدامان خواب نیستیم. کارولینا چراغ روی پاتختی را روشن می کند، بلند می شود و می رود دستشویی، صدای ادرار کردنش را می شنوم، خمیازه می کشم، و به او که برمی گردد و لب تخت می ایستد نگاه می کنم. نور از لای شیارهای کرکره کم کم می آید تو. کمی بعد، با دست می زنم روی تشک که یعنی بیاید کنارم بخوابد. می گوید نه، ساعت همین الان ها باید زنگ بزند و بهتر است لباس بپوشد. به طور نامحسوسی آلت در حال نعوظم را یکووری می کنم. کارولینا برمی گردد دستشویی، دوش می گیرد، نیمه برهنه می آید بیرون، پیراهنی از کشو درمی آورد، با پیراهن توی دستش ناپدید می شود، لباس پوشیده برمی گردد، من را می بوسد، زنگ ساعت رومیزی را قطع می کند و به من می گوید اگر می خواهم، کمی بیشتر توی تخت بمانم. چون خوابم می آید می گویم باشد و لبخند می زنم. صدای بسته شدن در را می شنوم، به بی شمار دفعه ای فکر می کنم که صدای بسته شدن در را شنیده ام، و یادم می افتد که زندگی زناشویی چقدر وحشتناک است. فقط برای اینکه وقت بکشم، کمی بیشتر توی تخت می مانم، اما خوابم می برد.

و بیست دقیقه بعد بیدار می شوم. دوش می گیرم، لباس می پوشم، و نمی توانم دست از فضولی کردن در کتاب های کتابخانه اش بردارم، همچنین جعبه های کوچک - این زن چقدر جعبه کوچک دوست دارد! - پیپ عقیق، یک توپ شیشه ای و یک پاگودا^۱ داخلش. از آن ها که تکان بدهی پر برف می شود. روی میز چند برگ کاغذ هست. نامه ای از مدیر آپارتمان. یک برنامه تئاتر. کلی پوشه. وقتی چند سال پیش به او گفتم خیلی بی نظم است، جواب داد که اصلاً این طور نیست، و فقط نظم وترتیبش با نظم وترتیب من فرق دارد. اما همه نامه ها، یادداشت ها، فاکتورها، خاطرات، همه چی به ترتیب زمان در پوشه ها بودند، و نه

۱. Pagoda. نام برج هایی با بام های چندلا و ردهوار. این سازه ها که در ویتنام، چین، کره، ژاپن و دیگر کشورهای خاوری آسیا برپاست در اصل نیایشگاهی برای پیروان تائوئیسم بوده است.

به ترتیب موضوع. در یکی از کسوها را باز می‌کنم. هر وقت می‌فهمید کسی توی کمدهایش را نگاه کرده از کوره درمی‌رفت و بحث حریم خصوصی و این چیزها را پیش می‌کشید. دفترچه‌خاطرات چطور؟ هنوز می‌نویسد؟ یا گذشت سال‌ها باعث شده آن عادت نوجوانانه از سرش بیفتد؟ کشوی دوم را باز می‌کنم. پاکت باشگاه ورزشی هست و برنامه کلاس‌ها. یک دفترچه یادداشت سفید با یک مشت رسید خرید بین صفحاتش. پوشه‌ای با قبض‌های مربوط به خانه. کشوی سوم را باز می‌کنم. پوشه‌ای با نامه و عکس. توی یکی از عکس‌ها من هستم، مال شش‌هفت سال پیش. به فرستنده‌های نامه‌ها نگاه می‌کنم. یک سری مرد. دوست‌پسرهای آن‌سال‌هایش هستند؟ چند تاشان را می‌خوانم. چرا با هیچ‌کدام رابطه جدی برقرار نکرده؟ یک نقشه مجارستان^۱ هست، کارت‌پستال از چند تا کشور دیگر، یک نقشه متروی بارسلونا^۲. یک کشوی دیگر را باز می‌کنم. در یک پوشه زرد نامه‌های پدرو مادرش هست. عکس‌های کودکی‌اش از مدرسه و اردوهای خارج شهر و دوران نوجوانی، به‌علاوه کارنامه‌های مدرسه. پوشه سبز پر کاغذهای پزشکی است. اولی یک پاکت بزرگ است از شرکت بیمه، همان‌که من هم آن‌زمان داشتم. داخلش یک عکس رادیوگرافی و دو برگ که با گیره به آن وصل شده‌اند. همین‌که آن‌ها را می‌خوانم، عرق سردی روی بدنم می‌نشیند.

برای من کاری ندارد شماره^۳ کارمن را پیدا کنم و بروم سراغش. از چند سال پیش، یکی از بهترین دوستانم بوده و تنها کسی که راحت می‌توانم با او حرف بزنم. از او می‌پرسم در این مورد چه می‌داند. از من می‌پرسد: «اون بهت چیزی گفته؟» جواب می‌دهم: «این اواخر خیلی زیاد همدیگه رو دیدیم.» «واقعاً دوباره دارین همدیگه رو می‌بینین؟ این یه شانس بزرگ واسه کارولیناست که تو این مدت کمی که براش مونده با تو باشه.» با چشمانی که هر آن ممکن است اشک ازشان جاری بشود نگاهم می‌کند. من خیلی کارمن را دوست داشتم، و وقتی با کارولینا بودم، گاهی با هم لاس می‌زدیم و حتی بعضی وقت‌ها همدیگر را می‌بوسیدیم. می‌پرسم «دکترها چی بهش گفته‌ن؟ دقیقاً مشککش چیه؟»

شب، وقتی من و کارولینا شام خورده‌ایم و لابه‌لای پسر بچه‌های اسکیت‌بوردسواری که از روی نیمکت‌ها می‌پرند قدم می‌زنیم، ناگهان دستش را می‌گیرم و می‌گویم من خیلی بهش فکر کرده‌ام و واقعیت این است که این اواخر یک‌روز در میان همدیگر را می‌بینیم، و اگر همین‌طوری پیش برود و تقریباً هر روز هم را ببینیم، منطقی‌تر این است که با هم زندگی

۱. Hungría

۲. Barcelona

۳. Carmen

کنیم. با چشمان شکاکش نگاهم می‌کند. خیلی زیباست. شاید رنگ‌پریده باشد، اما همیشه رنگ‌پریده بوده. از آن زنانی است که رنگ‌پریدگی زیباترشان می‌کند. چلهٔ تابستان هم نمی‌رفت ساحل خودش را برنزه کند. وقتی از نگاه کردن من با آن چشمان شکاکش خسته می‌شود، نگاهش را به زمین می‌دوزد و می‌گوید نه. چرا باید با هم زندگی کنیم؟ اتفاقاً این من بودم که همیشه می‌گفتم لازم نیست با هم زندگی کنیم، که بهترین راه برای جلوگیری از کسالت و روزمرگی این است که هر کس خانهٔ خودش زندگی کند و هر وقت دل‌مان خواست همدیگر را ببینیم. می‌گوید: «چی شد حالا یه دفعه؟» می‌گویم: «شاید تو این سال‌ها من بزرگ شده‌م، شاید بدون اینکه خودمون بفهمیم بزرگ شدیم، و این شاید دلیل خوبییه واسه اینکه با هم زندگی کنیم.» کارولینا می‌گوید «نه.»، اما من قافیه را نمی‌بازم و کل شب اصرار می‌کنم. همین می‌شود که چند ساعت بعدش تسلیم می‌شود و بعد از چند روز هم زندگی مشترک را شروع می‌کنیم. برای اینکه روند کار پیچیده نشود، تصمیم می‌گیریم فعلاً او بیاید خانهٔ من که بزرگ‌تر از خانهٔ اوست. با یک بار کامیون کل اثاثیه را می‌بریم خانهٔ من و هر روز صبح کنار هم از خواب بیدار شویم.

سعی می‌کنم علائم بیماری را پیدا کنم، اما برای یک آدم غیرحرفه‌ای هر چیزی گمراه‌کننده است. کارولینا مثل تمام آن مدتی است که دوباره همدیگر را دیدیم: خندان، مهربان و با آن چشمان گرد و زنده‌اش که نمی‌توانی در برابرش نه بیاوری... بله، رنگ‌پریده است، قبلاً هم گفته‌ام، یکی از خصوصیاتش است. من سعی می‌کنم مهربان باشم و به چیزی تبدیل شوم که می‌توانیم اسمش را بگذاریم دوست صمیمی، و بالأخره روزی می‌رسد که حاضر و آماده‌ایم و فکر می‌کنیم شاید باید ازدواج کنیم. کار من، که گاهی با او در مورد این تصمیم حرف می‌زنم، به من می‌گوید این کار کارولینا را خیلی خوشحال می‌کند... بنابراین من پیشنهادش را می‌دهم و یک هفته بعد ازدواج می‌کنیم. در دادگاه هیچ مراسم خاصی نداریم: او با یک لباس خاکستری و من با کراواتی که هیچ‌وقت نبسته بودم.

کار من نگاه توأم با سپاسگزاری‌اش را به من می‌دوزد، من را بغل می‌کند، و وقتی پیش خودم فکر می‌کنم که گوشهٔ لبانش را بیوسم، در گوشم می‌گوید کاری که دارم می‌کنم فوق‌العاده است، می‌گوید هیچ‌وقت به کارولینا نمی‌گوید که من می‌دانم و کارولینا وسط آن بدبختی‌اش می‌تواند از اینکه با مردی مثل من است خوشحال باشد. با خودم فکر می‌کنم، کارولینای بیچاره، و برای اینکه وسط حرف زدن به لب‌های کار من فکر نکنم سعی می‌کنم به لب‌های آن کسی فکر کنم که به‌درستی می‌توانم الآن همسر صدايش کنم.

اما هفته‌ها می‌گذرند، و به‌تبع آن ماه‌ها. حالا ده ماه شده که با هم زندگی می‌کنیم. نه اینکه با او به من بد گذشته باشد، اصلاً، چه برسد به اینکه بخواهم برایش آرزوی مرگ بکنم. اصلاً و ابداً. اما اگر قضیه مرگش نبود، امکان نداشت با او زندگی کنم، چه برسد به اینکه ازدواج کنم. پرواضح است که نمی‌توانم توی صورتش نگاه کنم و بپرسم: «بین کارولینا، راستی کی قراره بمیری؟» در مورد اینکه دکترها به او چه گفته‌اند هم نمی‌توانم کنجکاوی کنم، چون رسماً که من نه خبر دارم او پیش دکتر می‌رود نه می‌دانم مریض است. ولی از طرف دیگر، آیا منطقی نیست اتفاقاً حالا که ازدواج کرده‌ایم، در مورد آن مسئله حرف بزنیم؟ اما من جرئت نمی‌کنم سؤال کنم یا علاقه خودم به این موضوع را نشان بدهم، چون قرار نیست چیزی بدانم، و اگر حرفی در این باره بزنم، ممکن است شک کند و بفهمد دلیل اینکه خواستم با او زندگی کنم دلسوزی بوده، و همین نابودش می‌کند. اما هر ماه که می‌گذرد برابم روشن‌تر می‌شود که کسی که باید چیزی بگوید اوست. چرا از من پنهانش می‌کند؟ این چه بی‌اعتمادی‌ای است؟ این وضعیت باعث نارضایتی‌ام می‌شود. واضح است که آن قدرها هم شور و شوقی به زندگی با کارولینا ندارم، و افکارم همیشه خدا به یک بن‌بست می‌رسد: اگر مریض نبود، نه با او زندگی می‌کردم نه ازدواج.

و از طرف دیگر، او نه‌تنها نمی‌میرد، بلکه وقتی زنان آستن یا مادران بچه‌به‌بغل را می‌بیند، بازوی من را می‌گیرد و با چشمان مهربانش نگاهم می‌کند. حدس می‌زنم این فکر به سر بقیه مردان می‌زند که بهتر است زندگی مشترک را تمام کنیم و طلاق بگیریم، اما من با کارولینا ازدواج کرده‌ام که تا آخر با او بمانم. این دقیقاً کلید بحث‌های ما در چند سال پیش بود: اینکه اگر من روزی تعهدی به کسی دادم و عقدش کردم، نباید بعد از مدتی ترکش کنم. شاید یک روزی بیماری عود کند و چند روز بعدش کارولینا بمیرد. اگر به او بگویم که باید رابطه را تمام کنیم چون من فکر می‌کردم او خیلی زنده نمی‌ماند اما در عوض این وضعیت دارد طولانی و طولانی‌تر می‌شود، این مسئله آن قدر ناراحتش می‌کند که مطمئنم سیستم دفاعی بدنش از هم می‌پاشد و بیماری عود می‌کند و می‌میرد. این چیزی نیست که من می‌خواهم. من می‌خواهم – یا می‌خواستم – تا لحظه مرگ همراهش باشم، نه اینکه به کشتنش بدهم. چه عذاب وجدانی! بالاخره روزی فرا می‌رسد که باید سالگرد ازدواج‌مان را جشن بگیریم – روزی را که با هم رفتیم زیر یک سقف هم جشن گرفتیم – و کارولینا یک شام ویژه تدارک می‌بیند، و وقتی داریم کیک و شامپانی را تمام می‌کنیم، خیلی جدی می‌شود، لب‌هایش را می‌لیسد و خیس می‌کند و می‌گوید: «باید به چیزی بهت بگم.» چشمانم را می‌بندم و فکر می‌کنم: الآن می‌گوید حامله است، نمی‌داند چطور شده اما باید

منتظر بچه باشیم، و اگر تا زایمان زنده بماند، به‌زودی می‌شوم یک بیوه‌مرد بچه‌به‌بغل. به همه این‌ها فکر می‌کنم و سرم گیج می‌رود، اما چیزی که می‌گوید هیچ‌کدام از این‌ها نیست، بلکه در واقع همان اعترافی است که خیلی منتظرش بودم. می‌گوید این چند ساله خیلی برایش سخت بوده، چیزی به من نگفته تا نگرانم نکند، اما چندین سال به‌شدت بیمار بوده، یک بیماری وحشتناک با شانس کمی برای بهبودی، اما این شانس کم نصیب او شده، تا جایی که بالأخره بیماری را رد کرده و احساس می‌کند این بهبودی به‌لطف حضور من است، و اگر نبش آن خیابان به هم نمی‌خوردیم و دوباره با من روبه‌رو نمی‌شد، خیلی بعید بود نجات پیدا کند. به من می‌گوید: «زندگی مو مدیون توأم.»، و من را می‌بوسد.

شنبه

تمام عکس‌های زندگی‌اش در یک جعبه کفش چرم دولایه جا می‌شوند. بی‌نظم‌ترتیب آنجا تلنبار شده‌اند. عکس‌های بچگی‌اش قاتی عکس‌های بزرگسالی‌اند. در طول شصت سال، حتی یک دقیقه هم وقت نداشته عکس‌هایش را در یک آلبوم مرتب کند. حالا که بالأخره وقت آزاد پیدا کرده، هم تنبلی می‌کند و هم حس می‌کند مرتب کردن‌شان در این لحظه کار معقولی نیست. برای همین هم تمام عکس‌های سپاه‌وسفید با عکس‌های رنگی همزیستی دارند. بعضی‌ها هم به‌رنگ سپیا: از والدینش، از پسرعموی کوچکش که وقتی سه‌ساله بود گلدان ریحان همسایه لیز خورد افتاد روی سرش و سرش را شکافت و مُرد، و از خودش، بسیار جوان با پیراهن توری، با یک دامن بلند سفید، یا با دامن کوتاه و راکتی در دست. جعبه را توی یکی از کمد‌ها، زیر پوشهٔ آکاردئونی‌ای که داخلش رسیده‌ها را می‌گذارد، نگه می‌دارد. آن زیر گذاشته چون در مقوایی جعبه خوب بسته نمی‌شود، و اگر پوشه رویش باشد حداقل ثابت می‌ماند. همیشه پشت میز غذاخوری به عکس‌ها نگاه می‌کند. جعبه را می‌گذارد سمت چپش و در مقوایی را باز می‌کند. با هر دو دست یک مشت عکس درمی‌آورد و می‌گذارد جلوی خودش. به خیلی‌هایشان نگاه هم نمی‌کند. با نیم‌نگاهی ریزترین جزئیات را به یاد می‌آورد؛ بارها و بارها آن‌ها را دیده! حالا مشخصاً دنبال آن عکسی می‌گردد که او و شوهرش، بازوبه‌بازوی هم، به دوربین نگاه می‌کنند و لبخند بی‌روحي می‌زنند. لازم نیست خیلی بگردد، چون با اینکه این شلوغ‌پلوغی برای یک غریبه خیلی بی‌نظم به نظر می‌رسد، گذشت سال‌ها و بارها و بارها نگاه کردن به عکس‌ها باعث شده همیشه بدانند هر کدام از عکس‌ها کجای این مجموعهٔ درهم‌برهم است. بلافاصله چیزی را که می‌خواهد

پیدا می‌کند، و با چشمانی اشکبار به آن خیره می‌شود. مرد موی ژل خورده‌ای دارد که برق می‌زند و زن کلاه کوچک توری سرش گذاشته و یک دسته گل یاسمن دستش گرفته. زن، بدون اینکه چشم از عکس بردارد، توی جیب پیش‌بندش را زیر و رو می‌کند، یک قیچی درمی‌آورد، و با سه حرکت حساب‌شده طوری عکس را می‌برد که شوهر بیفتد زمین و خودش تنها بماند، دست چپش را از دست می‌دهد چون دست راست مرد از زیر بازویش رد شده بود. یک لحظه شک کرده بود که ترجیح می‌دهد دست چپ خودش را از دست بدهد یا بگذارد بماند و دست مرد هم حفظ بشود. بعد هرچه را از عکس باقی مانده روی کپه عکس‌ها می‌گذارد، خم می‌شود و شوهرش را از روی زمین برمی‌دارد و با برش‌های ریز و منظم قیچی او را ریزریز می‌کند. بعد دنبال عکس‌های مشترک دیگری می‌گردد، اما چیز دیگری نیست. وقتی قیچی را می‌گذارد کنار، تکه‌های کوچک عکس روی هم تپه کوچکی ساخته‌اند و او با دست راستش آن‌ها را کنار می‌زند تا بریزدشان دور. بعد جعبه عکس‌ها را می‌گذارد توی کمد و ژاکت‌ها و پیراهن‌ها و شلوارها و کراوات‌ها را جمع می‌کند. همه‌شان می‌روند توی یک کیسه پلاستیکی بزرگ. از سوپرمارکت یک بسته کیسه پلاستیکی خریده که رویش نوشته «برای مصارف صنعتی». کیسه را می‌گذارد در اتاق پذیرایی تا سر فرصت موهایش را درست کند و ژاکتش را بپوشد.

برایش سخت است در زباله‌دانی محله را باز کند و سخت‌تر آنکه کیسه را بیندازد داخلش. وقتی کارش تمام می‌شود، در زباله‌دانی باز می‌ماند. به زحمت می‌افتد. دست‌هایش را می‌تکاند و می‌رود تا کافه‌تریای خیابان بالمس، که گاهی ساندویچ کوچک سوبراسادا^۱ برای میان‌وعده می‌دهد. بعد، از اغذیه‌فروشی کروکتا^۲ می‌خرد. برمی‌گردد خانه، ژاکتش را درمی‌آورد، پیش‌بندش را می‌بندد، از کنار میز آشپزخانه رد می‌شود و وقتی دارد می‌رود سمت اتاق نشیمن تا کمی تلویزیون نگاه کند، نگاهش می‌افتد به عکسی در انتهای راهرو، عکسی که یک هفته قبل از عروسی گرفته بودند، در آن عکاسی خیابان مانسو^۳. قابش چوبی است، پهن و روغن خورده. مرد موی ژل خورده‌ای دارد که برق می‌زند و زن کلاه کوچک توری سرش گذاشته و یک دسته گل یاسمن دستش گرفته. فوراً آن را از دیوار برمی‌دارد، می‌رود اتاق ناهارخوری، قاب را می‌گذارد روی میز، و چون حوصله ندارد دنبال جعبه‌ابزار بگردد و میخ‌های پشت قاب عکس را جدا کند، مقوای پشت عکس را پاره می‌کند و عکس را

۱. Sobrasada، نوعی سوسیس.

۲. Croqueta، غذای اسپانیایی شبیه کتلت.

درمی‌آورد. با سه حرکت قیچی عکس را بُرش می‌زند، طوری که پیکر شوهرش جدا می‌شود و خودش می‌ماند بدون دست چپ، چون اگر می‌خواست دست چپش را نگه دارد دست شوهرش هم که در دست او بود توی عکس می‌ماند. از جوانی عکس دوستانی را که با آن‌ها دعوا می‌کرد می‌برید، و در عکس‌های گروهی – چون خیلی سخت بود یک نفر را جدا کند و کل عکس خراب نشود – صورت و بدن دوستانی را که با آن‌ها دعوایش می‌شد جدا می‌کرد. با ناگتیه‌های عکس هم همین کار را می‌کرد که اگر روزی یک نسخه دیگر از آن‌ها چاپ کرد ناگهان ظاهر نشوند. حالا عکس را یک طرف می‌ز گذاشته، خودش در آن دیگر تنه‌های تنه‌است، با کلاه توری و دسته‌گل یاسمنی که دستش گرفته، تنها دستش. یک لحظه عکس جدا شده را می‌بیند که در آن شوهرش یک دست خالی را گرفته، و تعجب نمی‌کند که شوهرش دستی را که مال هیچ‌کس نیست گرفته باشد و دور دنیا را بگردد؛ بعد با چند برش دیگر قیچی آن را هم ریزریز می‌کند. خرده‌های عکس را جمع می‌کند و با یک دست هل می‌دهد سمت آن یکی کپه خرده‌ریزه‌ها و همه را با هم می‌ریزد توی توال: چند بار سیفون می‌کشد، چون با یکی دو بار تکه‌پاره‌ها نمی‌روند. وقتی می‌خواهد برگردد به اتاق نشیمن، متوجه می‌شود روی صندلی گهواره‌ای اتاق خواب چند تا پیراهن و شلوار هست. شلوارهای قهوه‌ای و خاکستری، دو تا پیراهن سفید و یک پیراهن آبی، با پنج تا کراوات. همه چیز می‌رود توی دو تا کیسه پلاستیکی که آن‌ها هم برونند توی زباله‌دانی پایین. چقدر طول می‌کشد تا یکی از آن مردانی که با یک سبد خرید و یک چوب برای جوریدن سطل آشغال‌ها از اینجا رد می‌شود این بلوزشلوارها را پیدا کند؟ اگر یکی‌شان را می‌دید، همین‌حالا صدایش می‌کرد. دوست دارد هرچه زودتر یک نفر را ببیند که پیراهنی تنش کرده که حروف اول اسم شوهرش روی جیب سمت چپ آن دوخته شده و از این اطراف رد می‌شود. به مزرعه‌ای می‌رود که گاهی آنجا برای میان‌وعده انسایمادا^۱ و قهوه بدون کافئین می‌خورد. یک قهوه و کلوچه می‌خورد و یک بطری شیر هم می‌خورد و برمی‌گردد خانه. تلویزیون را روشن می‌کند. هی شبکه‌ها را عوض می‌کند. هیچ برنامه‌ای نیست که جذبش کند. تلویزیون را خاموش می‌کند، رمانی را که از هفته پیش نصفه نیمه خوانده برمی‌دارد، نشان کتاب را پیدا می‌کند و از همان‌جا شروع می‌کند به خواندن. بعد از پنج دقیقه می‌فهمد طبق معمول روزهای اخیر تمرکز ندارد و هرچه می‌خواند چیزی نمی‌فهمد. کتاب را می‌گذارد روی میز کوچک کوتاه و نگاهش می‌افتد به کتابی که شوهرش می‌خواند و وارونه گوشه‌ای افتاده. از جایی که نشانه دارد بازش می‌کند: «همان‌طور که دیدیم، محاسبه بسامد حروفی که در رمز نوشته‌ها

۱. Ensaimada، شیرینی مخصوص مایورکا.

مشاهده می‌شوند برای کسانی که می‌خواهند آن‌ها را حل کنند بسیار ارزشمندند.»

آن برگ را پاره می‌کند و مجاله می‌کند و می‌اندازد زمین. ابتدای برگ بعد - فقط یک جمله - را می‌خواند، آن را هم پاره می‌کند و مجاله می‌کند و می‌اندازد زمین. کتاب را از وسط جر می‌دهد، از عطف کتاب، و به لطف صحافی امریکایی تمام صفحات را هم از وسط نصف می‌کند. عملیات را در آشپزخانه و بالای سطل آشغال تمام می‌کند، طوری که کاغذها یکی‌یکی بیفتند داخلش. بعد در سطل را می‌بندد، و وقتی می‌خواهد بچرخد و برگردد، وسط کپه بی‌شکلی از لباس‌های چرک، که از چند روز پیش گوشه راهرو تلتنار شده‌اند، پاچه شلوازی را می‌بیند. نزدیک لباس‌ها می‌شود، می‌گردد و دو تا شلوار و پنج تا پیراهن دیگر هم پیدا می‌کند. سریع جمع‌شان می‌کند می‌ریزد داخل سطل آشغال، و چون چیزی نمانده سطل پر شود، کیسه آن را برمی‌دارد، یک کیسه جدید می‌گذارد توی سطل و پیراهن‌هایی را که در آن یکی کیسه جا نشدند می‌ریزد داخل این یکی. وقتی کارش تمام می‌شود، کیسه‌ها را می‌گذارد دم ورودی خانه، می‌رود دستشویی و جلوی آینه موهایش را مرتب می‌کند.

با هر دستش یک کیسه را برمی‌دارد. قبل از اینکه به زباله‌دانی محله برسد، مردی را می‌بیند که سبد خریدی کنار دستش است و با دسته جارو دارد توی سطل را می‌چورد. مردی است با صورت چرک‌گرفته. چند وقت است حمام نکرده؟ کیسه‌ها را می‌دهد دستش.

- پیرهن و شلواره.

مرد، به جای آنکه آن‌ها را آرام بگیرد، با بی‌اعتمادی سریع می‌قاپدشان. کیسه‌ها را می‌گذارد توی سبد، یکی‌شان را باز می‌کند، و با تحسین پیراهن را درمی‌آورد. زن با خودش فکر می‌کند خدای بزرگ! در مقابل این دست‌های بزرگ و کثیف حتی رخت‌چرک‌ها هم تمیز به نظر می‌رسند. مرد یکی از پیراهن‌ها را روی لباس‌های خودش می‌پوشد. زن برمی‌گردد و خیابان بالمس را می‌رود بالا و ویتترین مغازه‌ها را تماشا می‌کند. بعد می‌پیچید سمت چپ و می‌رود خانه. ژاکتش را درمی‌آورد و پیش‌بندش را می‌بندد. حالا چه خواهد کرد؟ مرتب کردن. هر روز مشغول مرتب کردن است و کار هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. فکر می‌کند تا حالا کمد اتاق خواب را خالی کرده. با این حال، چون خیالش راحت نیست، دوباره کمد را بررسی می‌کند. واقعاً حتی یک تکه پارچه هم نمانده. هیچ چیزی روی میز پاتختی هم نیست. نکند کفشی توی کمد پذیرایی باشد؟ چند جفت کفش، و یک جعبه بزرگ هست. وقتی کاغذ دور جعبه را باز می‌کند، دو بسته پلیور نو پیدا می‌کند. در بسته‌ها را می‌بندد، پیش‌بند را باز می‌کند، ژاکتش را می‌پوشد. طول می‌کشد تا آسانسور برسد، چون اول بدون

اینکه در آن طبقه بایستند می‌رود پایین، بعد می‌آید بالا تا یک طبقه پایین‌تر، دوباره می‌رود پایین و می‌آید بالا. بالاخره می‌رسد.

می‌رود دم زباله‌دانی، بازش می‌کند و، چون تا خرخره پر شده، تا جایی که می‌شود بسته‌های پلیور را می‌اندازد داخلش. مردی که از آنجا می‌گذرد سرزنشش می‌کند که کارتن را داخل محفظه‌ای نیندازد. زن حتی نگاهش هم نمی‌کند. وقتی از شر بسته‌ها خلاص می‌شود، دستانش را می‌تکاند، می‌رود کافه‌تریای خیابان بالمس و یک قهوه خیلی غلیظ و یک استکان عرق رازیانه می‌خورد. بعد می‌رود سوپرمارکت، دو بسته دیگر کیسه‌زباله می‌خرد، برمی‌گردد خانه، ژاکتش را درمی‌آورد، پیش‌بند را می‌بندد و می‌نشیند جلوی تلویزیون. کانال‌های تلویزیون را یکی‌یکی عوض می‌کند و بعد، تا تبلیغی می‌بیند که در آن پسر و دختری با کیک سالگرد ازدواج از والدین‌شان پذیرایی می‌کنند، یادش می‌افتد که در سی‌وپنجمین سالگرد ازدواج خودش، پسر بزرگ‌شان به آن‌ها دو تا پیراهن هدیه داد که عکس دونفری‌شان رویش چاپ شده بود: همان‌که توی آلبوم عکاسی خیابان مانسو گرفتند، مرد موی ژل‌خورده‌ای دارد که برق می‌زند و زن کلاه کوچک توری سرش گذاشته و یک دسته گل یاسمن دستش گرفته. پیراهن‌ها حالا کجا هستند؟ توی کمد و کشوی لباس‌ها دنبال‌شان می‌گردد، اما نیست که نیست. قاتی لباس‌های خودش چیز دیگری پیدا می‌کند، بله، سه تا زیرپوش مردانه، که یک لحظه می‌گذارندشان روی زمین، چون حالا فقط می‌خواهد آن پیراهن‌هایی را پیدا کند که عکس هردویشان، دست در دست هم، رویشان چاپ شده. کشوهای دیگر را می‌گردد. کشوی لباس‌زیرها و جوراب‌ها و جوراب‌شلواری‌ها؛ یک جفت دیگر جوراب پیدا می‌کند که اضافه می‌شوند به زیرپوش‌هایی که روی زمین‌اند. طبقه‌های بالاتر را می‌گردد، لای لحاف و پتوها، لای ژاکت و عرق‌گیرها و توی کشویی که ساعت‌مچی‌ها را نگه می‌دارد. از این کشو هم دو تا ساعت پیدا می‌کند که آن‌ها هم می‌روند پیش زیرپوش‌ها و جوراب‌ها.

پیراهن‌ها را در آشپزخانه و کشوی پارچه‌کهنه‌ها پیدا می‌کند. یادش نمی‌آید که تصمیم گرفته باشد این لباس‌ها را کهنه کند. دو تکه شده‌اند. پشت‌شان چیزی نیست، سفید سفید. جلوشان می‌شود عکس را دید. فقط سایه‌ای از موهای براق ژل‌خورده مانده، و دسته‌گل یاسمن فقط لکه سفید غیرقابل‌تشخیصی است. قیچی را از جیب جلوی پیش‌بندش درمی‌آورد و با دقت شکل مرد را روی هردو پیراهن می‌بُرد، آن را روی سطل‌آشغال ریزریز می‌کند تا تکه‌های پارچه روی زمین نریزند. وقتی دیگر هیچ اثری از مرد نمی‌ماند،

تکه‌پاره‌های لباس را برمی‌گرداند توی کشوی پارچه‌ها. زیرپوش و ساعت‌مچی و جوراب‌ها را که توی اتاق خواب گذاشته بود برمی‌دارد و می‌گذاردشان توی کیسه، پیش‌بندش را باز می‌کند و ژاکت می‌پوشد، می‌رود تا دم زباله‌دانی محله، بعد شک می‌کند که سری به کافه بزند یا نه، تصمیم می‌گیرد آنجا نرود و در همین حال که با خودش فکر می‌کند که این کارهایش به اندازه کافی سختگیرانه‌اند یا نه، مستقیم برمی‌گردد خانه.

به این نتیجه می‌رسد که آن قدر که باید سختگیرانه نیست. بدون اینکه ژاکتش را دربیارد، پیش‌بند را می‌بندد رویش و دوباره توی جعبه عکس‌ها دنبال عکس بریده خودش می‌گردد که در آن تنها خودش است، بدون دست چپ. پیدا کردنش کاری ندارد. یکی از همان عکس‌های روبی است. برای آخرین بار نگاهی به آن می‌اندازد و چند تا برش کوچولو می‌زند و با یک دست خرده‌کاغذها را برمی‌دارد و می‌ریزد توی سطل آشغال. آن تکه از لباس که همین‌شکلی در کشوی کهنه‌ها مانده بود هم ریزریز می‌شود و می‌رود داخل سطل. عکس داخل قاب عکس چوبی پهن و لاک‌خورده انتهای راهرو هم همین‌طور. بعد می‌رود سراغ کمد، بازش می‌کند، کشوهایی را که همیشه جوراب و زیرپوش داخل‌شان می‌گذاشت باز می‌کند. آن‌ها را یکی یکی می‌برد دم آسانسور، همه‌شان را می‌گذارد تو – همه غیر از یکی که می‌گذارد لای در تا بسته نشود – برمی‌گردد توی خانه، پیش‌بندش را باز می‌کند، موهایش را مرتب می‌کند، کیسه زباله را برمی‌دارد و سوار آسانسور می‌شود. یکی از همسایه‌ها فریاد می‌زند: «تو اون آسانسور چه خبره؟» طبقه پایین، کشوها را جلوی در کوچکی روی هم گپه می‌کند و رفت‌وآمدش به زباله‌دانی را شروع می‌کند. دفعه اول با یک دست کیسه را می‌برد با یک دست یکی از کشوها را. دفعات بعد با هر دستش یک کشو را می‌برد. وقتی کارش تمام می‌شود، کمی در کافه‌تریای خیابان بالمس استراحت می‌کند و یک لیوان شیر کاکائو و یک نان خامه‌ای می‌خورد و ماشین‌ها را تماشا می‌کند که دارند می‌روند و می‌آیند و دائم بوق می‌زنند. بعدش برمی‌گردد خانه، ژاکتش را درمی‌آورد، پیش‌بند می‌بندد، یک لیوان آب می‌نوشد و چوب‌لباسی‌هایی را که به‌شان کاپشن و پیراهن و شلوار آویزان کرده بود برمی‌دارد و می‌ریزدشان توی یک کیسه بزرگ. از روی بوفه، جعبه‌ابزار را برمی‌دارد و می‌گذارد روی پیشخوان آشپزخانه. با پیچ‌گوشتی در کابینت‌ها را باز می‌کند. ژاکتش را می‌پوشد و درها را می‌برد دم آسانسور. برای اینکه بردشان پایین باید دو بار برود و بیاید. وقتی برمی‌گردد، صندلی‌ها را می‌برد دم آسانسور و آن‌ها را هم با چهار بار پایین رفتن و بالا آمدن می‌برد پایین. غیر از این، برای هر کدام از مبل‌ها هم یک بار می‌رود پایین. بعد باز برمی‌گردد خانه، ژاکتش را درمی‌آورد، پیش‌بند را می‌بندد، میز را برعکس می‌گذارد روی زمین و پیچ پایه‌هایش را

باز می‌کند. چون ساعت تعطیلی مدرسه نزدیک است، تصمیم می‌گیرد دیگر با آسانسور رفت‌وآمد نکند، چون از الآن برای چند ساعت آسانسور پر از بچه‌ها و پدرمادرهایی است که برمی‌گردند خانه‌هایشان. همه‌چیز را در راهرو جمع می‌کند و منتظر می‌شود تا شب بشود و پیش‌بندش را باز کند، موهایش را مرتب کند، لب‌هایش را رژ بمالد و همه‌چیز را ببرد پایین.

در کافه‌تریای خیابان بالمس بشقابی سفارش می‌دهد شامل: یک تخم‌مرغ نیمرو، سیب‌زمینی سرخ‌کرده و یک گوجه‌خردشده. برمی‌گردد خانه، ژاکتش را درمی‌آورد، پیش‌بند را می‌بندد، روتختی و ملافه‌ها و روبالشی‌ها و خود بالش‌ها را جمع می‌کند. همین‌طور آن‌هایی را که توی کمندند. چند تایشان را که قبلاً روی رخت‌آویز بودند می‌اندازد توی کیسه؛ بقیه را هم توی دو تا کیسه دیگر. پیش‌بند را باز می‌کند و ژاکت می‌پوشد. هر سه تا کیسه را می‌گذارد توی آسانسور و تشک ابری را آن‌قدر می‌چلانند که آن‌هم توی آسانسور جا شود. طبقه پایین، یکی از همسایه‌ها را می‌بیند که منتظر آسانسور است و با حیرت او و بندوبساطش را نگاه می‌کند و می‌گوید: «شب خوش.» زن هم در جوابش می‌گوید: «شب خوش.» تشک را می‌کشد بیرون و تکیه‌اش می‌دهد به دیوار. مرد می‌گوید: «بذارید کمک‌تون کنم.» زن، درحالی‌که کیسه‌ها را از آسانسور درمی‌آورد و می‌گذارد کنار تشک، جواب می‌دهد: «واقعاً نیازی به کمک ندارم.» سه بار تا زباله‌دانی محله می‌رود: یک بار با تشک، یک بار با دو تا کیسه، و دفعه سوم با یک کیسه. تلویزیون و صندلی گهواره‌ای را هم می‌برد پایین. یخچال از همه‌چی بیشتر به زحمت می‌اندازدش، اما موفق می‌شود آرام‌آرام – از این پایه به آن پایه تکانش می‌دهد – ببردش کنار زباله‌دانی. وقتی برمی‌گردد خانه، ژاکتش را درمی‌آورد، پیش‌بند را می‌بندد و قاب پنجره‌ای را که رو به میدان باز می‌شود باز می‌کند. می‌گذاردش توی راهرو. از جعبه‌ابزار توی آشپزخانه سیم‌چین و چکش برمی‌دارد و مدتی مشغول جدا کردن سازهٔ پنجره از دیوار می‌شود. سیم‌چین را از درز کوچکی می‌کند تو و مثل اهرم از آن استفاده می‌کند. کم‌کم تکه‌های پنجره جدا می‌شوند و می‌ریزند، تا جایی که وقتی یک ضلعش کامل درمی‌آید سه ضلع دیگر هم راحت‌تر جدا می‌شوند. وقتی – بعد از اینکه ژاکتش را می‌پوشد – همه‌چیز را می‌برد دم زباله‌دانی، دیگر شب شده و خیابان خلوت است. می‌رسد جلوی کافه‌تریای خیابان بالمس، اما کرکره‌های آهنی‌اش را پایین کشیده و چراغ‌هایش را خاموش کرده‌اند. آن داخل دارند با زحمت صندلی‌ها را می‌گذارند روی میزها و جارو می‌کشند و زمین را تمیز می‌کنند. برمی‌گردد خانه، برای خودش قهوه درست می‌کند، شیرفلکه آب را می‌بندد، و با آچارفرانسه پیچ‌ومهره‌های سینک آشپزخانه را باز می‌کند. بعد لوله‌های آب را باز می‌کند، و با چند لگد محکم سینک درمی‌آید و می‌افتد زمین. آن را

می‌برد می‌گذارد توی راهرو. شیرهای روشویی را باز می‌کند، و خود روشویی هم می‌افتد زمین و ترک برمی‌دارد. زیردوشی هم ترک برمی‌دارد، چون باید با ضربه‌های سیم‌چین از جایش درآید. می‌گذاردش روی دوشش، پیش‌بند را باز می‌کند، ژاکتش را می‌پوشد، و با زیردوشی خودش را توی آسانسور جا می‌کند، و – چند بار – از آسانسور تا نزدیکی زباله‌دانی می‌رود و برمی‌گردد، چون چند ساعتی هست که خود محفظه زباله پر شده، و حالا همه چیز را دور و برش می‌چیند. بعد برمی‌گردد خانه، ژاکتش را درمی‌آورد، پیش‌بند می‌بندد و شروع می‌کند به کندن کاشی‌ها. اول کاشی‌های حمام. بعد از آن کاشی‌های آشپزخانه، و تمام کاشی‌های کف. چون چکش درست به سیم‌چین نمی‌خورد و صاف می‌افتد روی کاشی‌ها، اکثرشان می‌شکنند. تعداد کمی سالم و درسته درمی‌آیند. بعد سروکله پلیس پیدا می‌شود و می‌گوید یکی از همسایه‌ها به‌خاطر سروصدای زیاد شکایت کرده. زن عذرخواهی می‌کند، و وقتی پلیس می‌رود، کاشی‌ها را توی راهرو جمع می‌کند؛ بعد پیش‌بند را باز می‌کند، ژاکتش را می‌پوشد، کاشی‌ها را می‌ریزد توی یک سبد خرید – چون کیسه نمی‌تواند وزن زیادی را تحمل کند – و کل شب را هی می‌رود پایین و می‌آید بالا. گاهی فکر می‌کند: شاید وقت خوبی برای این‌همه سروصدا نیست. اما نمی‌خواهد تا روز بعد صبر کند، می‌خواهد وقتی سپیده زد همه چیز تمام شده باشد. با این حال، کلی کار مانده که تا قبل از سحر باید تمام‌شان کند. وقتی تمام کاشی‌های خانه را می‌برد بیرون، نوبت در ورودی می‌شود که آن را هم از چارچوب جدا کند. پیش‌بندش را باز می‌کند، ژاکت می‌پوشد، و وقتی در را می‌برد پایین دم زباله‌دانی، سیاهی آسمان دارد کم‌کم به آبی تیره می‌زند، برمی‌گردد خانه، پیش‌بند می‌پوشد، و با یک کاردک رنگ دیوار اتاق ناهارخوری را خراش می‌دهد. بعد دیوار اتاق خواب. بعد اتاقی که قبلاً مال بچه‌ها بود. بعد هال. بعد راهرو. وقتی گچ دیوارها می‌زند بیرون، رنگ‌های کنده‌شده را جارو می‌کند، آن‌ها را می‌ریزد توی شانزده تا کیسه و – بعد از اینکه خاک روی موهایش را می‌تکاند و پیش‌بند را درمی‌آورد و ژاکت می‌پوشد – شانزده تا کیسه را می‌برد دم زباله‌دانی. دستانش را می‌تکاند، می‌رود دم کافه‌تریای خیابان بالمس و چون آنجا هم دوباره باز کرده، یک لیوان شیرقهوه می‌خورد، با سه تا دونات و یک استکان عرق رازیانه. برمی‌گردد خانه، ژاکت را درمی‌آورد، پیش‌بند می‌بندد، یک گوشه می‌نشیند، و به کف و دیوارها و سقف لخت خانه نگاه می‌کند. حالا دیگر صبح شده و کم‌کم اتاق‌ها روشن می‌شوند. شنبه است و برای همین هم سکوت همه‌جا را فرا گرفته. در راهپله‌ها، در واحدهای دیگر، در خیابان، همه‌جا ساکت است. تقریباً همه هنوز خواب‌اند. دستانش را می‌کند توی جیب پیش‌بند و با قیچی بازی‌بازی می‌کند. می‌آوردش بیرون، با تیزترین سرش

پوست انگشت شست چاق دست چپش را می‌خراشد، خیلی نزدیک ناخنش، و وقتی بالأخره خراشی رویش می‌اندازد، قیچی را می‌گذارد کنار و با دست راست آرام‌آرام شروع می‌کند به کندن پوستش. هرازگاهی دست نگه می‌دارد و خون را با پیش‌بندش پاک می‌کند.

دو رؤیا

مکان

خدمت‌تان عرض کنم که من با بریستاین^۱ در تحریریهٔ یکی از مجله‌هایی که آن‌زمان به‌شان می‌گفتند ضدفرهنگی آشنا شدم، و بعد از آن‌هم در دفتر مجله‌های دیگر، در کافه‌ها، و کمی بعدتر در رادیو همدیگر را دیدیم. دوستان خوبی شدیم. به محدودیت‌های هم احترام می‌گذاشتیم و خرج‌ها را نصف می‌کردیم، و چون هر دو گرفتاری‌های زیادی داشتیم و خلوت در اتاق‌های مبله هزینهٔ ماهانه را خیلی زیاد کرده بود، تصمیم گرفتیم آپارتمانی در خیابان کوبی^۲ اجاره کنیم، درست روبه‌روی دو تا از کافه‌های شیک‌وپیک شهر. با آن خانه دیگر می‌توانستیم به هر دختری که گپ می‌زدیم پیشنهاد بدهیم و بگوییم: «اگه می‌خوای، شصت ثانیهٔ دیگه تو مکانیم.» دختر همیشه ناباورانه لبخند می‌زد و می‌گفت: «آه، واقعاً؟ آخه توالت این کافه خیلی کوچیکه.» «منظورم توالت اینجا نیست. یه سوئیت کوچیک همین روبه‌رو دارم.» اینکه روبه‌روی دو تا از کافه‌های شبانهٔ معروف شهر سوئیت داشته باشی هوش از سرشان می‌پراند. آپارتمان را دو قسمت کرده بودیم، طوری که هر کس دو تا اتاق داشته باشد: یکی توی دل ساختمان و دیگری رو به خیابان. نشیمن و آشپزخانه و حمام‌مان مشترک بود. دیوارها را با ضربات گلدان خراب کرده بودیم.

وقتی بریستاین از زنش جدا شد، رفت آنجا زندگی کند. منظورم این است که من می‌رفتم و می‌آمدم، اما او تقریباً همیشه آنجا ساکن بود، بی‌سروصدا خودش را توی اتاقش

۱. Beristain

۲. Cubí

حبس می‌کرد، یا با دختر بود یا چیزی می‌خواند. این تقسیم‌بندی فقط یک بار خراب شد، وقتی هر کدام با یک دختر آمدیم خانه و از تخت همدیگر استفاده کردیم، این طور پیش آمد. بعضی وقت‌ها کلید خانه و اتاق را به دوستان مان می‌دادیم. برای همین گاهی می‌شد که می‌دید یکی دیگر توی اتاق بریستائین است، یا او می‌فهمید کسی غیر از من توی اتاقم است.

وقتی نوبت جدایی من رسید، گاهی می‌رفتم آنجا تا ژست دست‌نیافتنی توانایی دختر آوردن به خانه – به خانه واقعی – را حفظ کنم. اما بعداً از مکان داشتن و تنها بودن خسته شدم، و کم‌کم اصلاً نرفتم. چند ماهی به همین منوال گذشت، شاید هم یک سال، تا اینکه به بریستائین گفتم من دیگر نمی‌آیم. تصمیم گرفتیم از آن موقع دیگر اجاره را نصف‌نصف ندهیم و کلش را او بدهد. با این حال، گذاشتیم قرارداد به اسم من بماند، چون اگر می‌خواستیم قرارداد جدید ببندیم ممکن بود مبلغ اجاره را بیشتر کنند. این وضعیت چند سال ادامه داشت، تا اینکه ساختمان را یکی از این شرکت‌هایی صاحب شد که املاک و مستغلات می‌خرند، مستأجران را بیرون می‌کنند، واحدها را بازسازی می‌کنند و با قیمتی بسیار بالاتر می‌فروشند. مدیر یک روز صدایمان کرد، مقداری پول داد که خانه را خالی کنیم و بریستائین رفت در سنت کوقات^۱ زندگی کند، در آپارتمانی نزدیک آپارتمان مادرش.

اما در رؤیایی که درست بعد از مرگ بریستائین بر اثر سرطان دیدم، تمام این‌ها اتفاق نیفتاده بود. این را دیدم که بریستائین چند ماه قبل مرده، بله، این در خوابم بود، اما من به هم نزده بودم و با اینکه چون وقت نداشتم اصلاً آنجا نمی‌رفتم، آن آپارتمان هنوز حکم مکان را داشت. تا اینکه یک شب، یک شب در آن رؤیا، می‌روم آنجا، بله می‌روم. با یک دختر که از توی آسانسور بغلم کرده می‌رسم آنجا. اما وقتی در آپارتمان را با کلیدم باز می‌کنم، می‌بینم خانه پر آدم است. کلی آدم در هر دو قسمت آپارتمان، قسمت بریستائین و قسمت من، توی چهار تا اتاق، و کلی اتاق دیگر که یک‌دفعه ظاهر می‌شوند، چون مکان خیلی بزرگ‌تر است و کلی فضا دارد که آن مکان واقعی نداشت. دیوارهای سرب‌فلک کشیده و طاق‌های نوک‌تیز دارد. اما با اینکه خانه بزرگ‌تر است، باز هم جا برای همه نیست. آن قدر آدم هست – ده‌ها، شاید صدها مرد و زن که روی تخت‌ها همدیگر را می‌کنند، و تا جایی که می‌شود روی هم کپه شده‌اند – که جای خالی نمانده. عده زیادی توی اتاق‌ها جا نمی‌شوند و مجبورند دم در صف بایستند تا نوبت‌شان بشود بروند تو. آن مدت انتظار هم مشغول بوسیدن و نوازش کردن

۱. Sant Cugat

و مالیدن‌اند... وقتی می‌بینند که من می‌رسم آنجا، با چهره‌های متعجب نگاهم می‌کنند، انگار از خودشان می‌پرسند «این کیه؟» یا «الآن اومده اینجا چی کار؟» من از خودم می‌پرسم «این‌ها اینجا چی کار می‌کنن؟ از کجا اومده‌ان؟ تو آپارتمان من چی کار می‌کنن؟»

زود متوجه می‌شوم اتفاقی که افتاده این است که بریستائین، یک روز قبل از اینکه مریض بشود، کلید را داده به یک نفر. آن یک نفر از روی کلید یکی ساخته. و یک نفر دیگر از آن کلید کپی شده دوستش یکی دیگر ساخته و داده به کسی دیگر. وقتی بریستائین مُرده، این روند شتاب گرفته، یکی بعد از دیگری، همه کلید را می‌دادند یکی دیگر که از رویش بسازد، و به این وضعیت ختم شده که حالا صدها نفر در شهر کلید این آپارتمان را دارند و هر وقت بخواهند از آن استفاده می‌کنند.

از ریخت‌وقیافه‌هایشان حرصم می‌گیرد، شاکی‌ام از آن‌ها (بابت دست‌به‌دست کردن کپی کلید آپارتمانی که مال خودشان نیست) و از بریستائین به‌خاطر اینکه کلید را با سرخوشی به هر کسی داده و توجه نکرده طرف چه تیپ و شخصیتی دارد. تصمیم می‌گیرم روز بعد قفل در را عوض کنم و همه‌شان را بریزم بیرون. بدون هیچ ملاحظه‌ای آن‌هایی را که مشغول گاییدن هم‌اند از هم جدا می‌کنم - و هر کیری که از هر کسی می‌آید بیرون صدایی شبیه شلپ می‌دهد و چیزی ازش چکه می‌کند - و به‌شان می‌گویم بروند بیرون. مثل شخصیت‌های خوب توی رؤیاها، هیچ مقاومتی نمی‌کنند و می‌روند، نیمه‌برهنه در راه‌پله‌ها هستند و ناامید از اینکه نمی‌توانند در جایی که فکرش را می‌کردند سکس کنند، اما بدون هیچ نگرانی یا عصبانیت خاصی. همین‌که دارند می‌روند، پیش خودم فکر می‌کنم کاری که کرده‌اند سوءاستفاده از اعتماد است، اما بلافاصله شک می‌کنم که آیا باید همه‌شان را بیرون می‌ریختم، یا شاید حداقل درک‌شان می‌کردم و صبر می‌کردم که کارشان تمام بشود. چون اینکه همه کلید دارند و طوری اینجا هجوم می‌آورند که انگار ملک خودشان است تا حدودی تقصیر خود من هم هست که آن‌همه وقت از دوستم غافل شدم، که هر از گاهی سری آنجا نزدم، که با آن سرخوشی و سبک‌سری‌ای که بریستائین از زندگی لذت می‌برد من نبردم.

پدری

اولین باری که صدای بروگات^۱ را از جایی غیر از رادیو شنیدم از پشت بلندگوی داخلی ایستگاه رادیویی ای بود که آن زمان آنجا کار می‌کرد، در خیابان آنوگوستا^۲، و برای این بود که به ما – من و لولیتا^۳ – بگوید که قبل از اینکه برویم استودیوی طبقه بالا، سری به تنها کافه باز این نزدیکی‌ها، کافه ماریا کاستانیا^۴، بزنیم و چند تا آبجو بخریم. رفتیم ماریا کاستانیا، آبجوها را خریدم و بار کردم و از پله‌ها رفتم بالا سمت استودیوی رادیو. گپ زدیم، با من مصاحبه کرد، و بعد رفتیم به یکی از پیتزافروشی‌های به‌دردنخور همان نزدیکی‌ها برای شام.

پنج سال بعد از آن در یک ایستگاه رادیویی جدید با هم کار می‌کردیم. بروگات، بریستائین، و من، در یک برنامه. بروگات از آن آدم‌ها بود که با هر حداقلی می‌ساخت، بین آدم‌هایی که می‌شناسم هیچ‌کس اندازه او به بچه‌دار شدن بی‌میل نبود، و خب من آدم زیاد می‌شناسم. وقتی به او گفتم من و لولیتا تصمیم گرفتیم بچه‌دار شویم، گفت: «خب، جدی می‌گی؟» چند سال بعد، یک بار که من داشتم بچه را از مدرسه برمی‌گرداندم، توی خیابان همدیگر را دیدیم و رفتیم توی یک کافه نشستیم چیزی بخوریم، او با صورتی که مثل صورت پره جیمفره^۵ انگار زمینی نبود به بچه من نگاه می‌کرد، عین همان موقع که با هم یک تاکسی گرفتیم تا از پلاتوبی در حومه شهر که در آن تبلیغات یکی از آثارش را ضبط کردیم برگردیم بارسلونا. جیمفره با چشمان گرد و از کاسه‌درآمده به او نگاه می‌کرد، با انگشت نشانش می‌داد و انگار که بخواهد تأییدش کند به من می‌گفت: «این یه بچه‌ست.»

بعد سرطان از راه رسید. بروگات سرطان داشت، به مردی اعتماد کرد که از دور – از ساراگوسا^۶ – دست متریکی سرش بکشد و مُرد. در روئایی که کمی بعد از تدفینش دیدم، بروگات مرده و دو تا بچه قشنگ دارد: یک پسر دوساله و یک دختر پنج‌شش‌ماهه که، با وجود سن کمش، بسیار خردمندانه صحبت می‌کند و فراست زیادی از خودش نشان می‌دهد. با چشمان درشتش همه چیز را نگاه می‌کند. خیلی مهربان است و پر از حس خوب.

۱. Brugat

۲. Augusta

۳. Lolita

۴. María Castaña

۵. Pere Gimferrer، شاعر و نویسنده اسپانیایی.

۶. Zaragoza، شهری در اسپانیا.

بروگات، مثل همیشه، لبخند می‌زند و کلاه خز مشکی کهنه و عرق کرده‌اش را گذاشته سرش. او که هیچ‌وقت علاقه‌ای به بچه و بچه‌دار شدن نداشت حالا خیلی خوشحال به نظر می‌رسد، مشعوف و ذوق‌زده است. حالا فکرش را بکن، بچه دارد. زنگوله پای تابوت. خیلی برای بچه‌دار شدن صبر کرده، آن قدر که دیگر به ته خط رسیده و بچه‌ها را – هم آن بچه دوساله و هم آن یکی که پنج‌شش ماهش است – وقتی به دنیا آورده که دیگر خودش مُرده. اما حتی در این صورت هم او مراقب‌شان است و با آن‌ها بازی می‌کند و بچه‌ها از پدرشان راضی راضی‌اند – انگار من تنها آدم در دنیا که می‌داند او مرده – و بروگات آن‌ها را با چشمانش که از شعف برق می‌زند نشانم می‌دهد و به فرزندانش افتخار می‌کند.

از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم

از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم، نه به‌خاطر اینکه کار دیگری ندارم بکنم، اتفاقاً همیشه کلی کار ریخته سرم – که دوست داشتم کمتر بود – بلکه چون راستش الآن حال ندارم هیچ کاری بکنم. کاری که الآن دلم می‌خواهد بکنم این است که از پنجره بیرون را تماشا کنم. از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم و به ساختمان روبه‌روی خیره می‌شوم. چیز خاصی نیست. دو بالکن نورگیر با پرده‌های کشیده، روی بقیه بالکن‌ها سایه افتاده. از در یکی از بالکن‌ها می‌شود یک اتاق ناهارخوری و یک میز خالی را دید. از در آن یکی، یک اتاق دیده می‌شود و دری آن انتها و یک بوم نقاشی خالی روی دیوار. باید مبلمان هم داشته باشد، احتمالاً یک تخت، چون پشت در یک جالباسی هست که رویش یک پیراهن و یک شلوار آویزان شده. پرنده پر نمی‌زند. خیلی وقت است دارم نگاه می‌کنم و تشنه‌ام شده و می‌خواهم یک لیوان آب بخورم، اما اگر بلند شوم آن‌وقت دیگر از پنجره بیرون را تماشا نمی‌کنم، و اگر دیگر از پنجره بیرون را تماشا نکنم مطمئنم که خودم را به کار دیگری مشغول می‌کنم و دیگر نمی‌آیم بیرون را تماشا کنم. این‌طور نیست که از این‌همه وقتی که صرف این کار می‌کنم خیلی کیف کنم، چون همان‌طور که گفته‌ام فقط دو تا بالکن نور می‌گیرند. دروغ گفتیم. الآن که دقیق‌تر نگاه می‌کنم یک بالکن سومی هم نور دارد، خیلی بالاتر از آن دو تای دیگر، آنجا زنی دارد روی میز اتو چیزی اتو می‌کند و کودکی توی تخت نرده‌دارش است و همین‌الآن جغجغه را می‌اندازد زمین. به این بالکن دقت نکرده بودم، چون آن‌قدر بالاست که برای اینکه ببینمش باید خم شوم و بالا را نگاه کنم، و تا الآن بیرون را تماشا کردیم فقط این بود که خیلی آگاهانه خیره شوم به همان دو تا بالکنی که پایین‌تر از پنجره من هستند و

بدون زحمتی می‌توانم تماشایشان کنم.

خیابان چطور؟ برای دیدن خیابان باید به پنجره نزدیک‌تر بشوم. شاید وقتش رسیده برای گسترش میدان دیدم همین کار را بکنم، تازه کمرم هم خسته شده از اینکه این‌همه وقت بی‌حرکت مانده. پس به پنجره نزدیک می‌شوم. از آنجایی که قبلاً بودم فقط می‌شد ساختمان روبه‌روی را دید. الآن خیابان را هم می‌بینم. یک ماشین از خیابان رد می‌شود. قبل از اینکه وارد میدان دیدم بشود، صدای نزدیک شدنش را می‌شنوم، وقتی از پای پنجره رد می‌شود صدایش به اوج خود می‌رسد و وقتی نیش خیابان می‌پیچد و سمت بلوار می‌رود صدایش کم و کمتر می‌شود. حالا یک موتور دارد با سروصدای زیاد رد می‌شود، و پس‌رکی با کلاه کاسکت سیاه من را یاد مورچه‌گاو می‌اندازد. از پنجره مورچه‌ها دیده نمی‌شوند، چه گاو باشد چه نباشد. آدم دیگر نه توی خانه مورچه می‌بیند نه خیابان. خیلی وقت است که مورچه ندیده‌ام؛ سال‌هاست. بچگی‌ها خیلی می‌دیدم، حتی توی خیابان. بعد از ظهرها که از توپ‌بازی خسته می‌شدیم، لانه مورچه‌ها را خراب می‌کردیم. دیگر مورچه توی بارسلونا نیست؟ همه‌شان منقرض شده‌اند؟ قایم می‌شوند؟ مهاجرت کرده‌اند حومه شهر؟ امکان ندارد، چون در سوپرمارکت‌ها مورچه‌گش می‌فروشد و اگر مورچه‌ای نباشد، کسی آن‌ها را نمی‌خرد و آن‌ها هم نمی‌آورند بفروشند. در آپارتمانی که بین بیست و نه سالگی تا چهل و دو سالگی در آن زندگی کردم بود، بله، مورچه بود. از راهروی ساختمان می‌آمدند تو و تا آشپزخانه می‌رفتند، و من هم برای از بین بردن‌شان در طول مسیری که می‌رفتند نوعی پودر سفید می‌ریختم که داروساز آن طرف خیابان به من داده بود. دو طبقه بالای داروخانه یک نقشه‌کش زندگی می‌کرد. یک شب دیدم دارد روی میز نقشه‌کشی یکی را می‌کند. دختره روی میز نشسته و لنگ‌هایش را هوا کرده بود، و او سرپا ایستاده بود و می‌کرد تو و می‌کشید بیرون. از این خانه‌ای که الآن دارم نه نقشه‌کشی می‌بینم و نه میز نقشه‌کشی‌ای. روی بالکن یک سگ می‌بینم و یک آلونک سگ. گاهی وقت‌ها کل روز تنها همان‌جا روی بالکن است و زوزه می‌کشد. من هیچ‌وقت سگ نداشته‌ام، خیلی سگ دوست ندارم، اما دلم برای سگ آن خانه روبه‌روی می‌سوزد، طفلک کل روز تنهاست. الآن نمی‌بینمش. لابد رفته توی آلونک.

از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم و زنی را می‌بینم که دارد از خیابان رد می‌شود. دو تا ماشین یک‌متری خط عابر ایستاده‌اند. کم پیش می‌آید ماشین‌ها با این فاصله بایستند. معمولاً سپر ماشین‌ها با غرور یک فاتح و پیروز به عابران حمله می‌کنند. زنی که از خیابان

رد می‌شود سبد خریدی پشت سرش می‌کشد و چون سبد خرید جای کافی ندارد یکی از کیسه‌های خرید را دستش گرفته. تلفن زنگ می‌زند. خوشبختانه روی میز و دم دستم است، و می‌توانم بدون چشم برداشتن از پنجره جواب بدهم. مونیکا^۱ است. از من می‌پرسد چه می‌کنم. می‌گویم که دارم از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم. می‌گوید نه، منظورم این نیست که دقیقاً الان چه کار می‌کنی، منظورم این است کلاً چه می‌کنی. می‌گویم کلاً هم دارم از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم. خیلی وقت است که دارم تماشا می‌کنم. در واقع – مچ دستم را می‌آورم بالا تا ساعتی که رویش بسته‌ام جلوی پنجره قرار بگیرد، طوری که بتوانم با یک چشم ساعت را نگاه کنم و یک چشمم همچنان به پنجره باشد – از سه ساعت و نیم پیش دارم نگاه می‌کنم. الان ساعت تقریباً دوازده است، پس حتماً از هشت و نیم اینجا نشسته‌ام. مونیکا از من می‌پرسد از پنجره به کجا نگاه می‌کنم که این قدر به زحمتش می‌ارزد. به خیابان نگاه می‌کنم، به ساختمان روبه‌رویی، به درخت‌ها، و چون زمستان است از بین شاخه‌های بی‌برگ‌شان یک تکه از بلوار را هم می‌بینم. به من می‌گوید: اگر در همان بلوار زندگی می‌کردی، وقتی از پنجره بیرون را تماشا می‌کردی خیلی چیزهای بیشتری می‌دید. شاید، اما نه آن قدر بیشتر. این یکی از بلوارهای محلی است، بلواری آرام و خلوت، جای نمایش دلک‌ها و صورت‌های رنگ‌شده‌شان نیست. آنجا چه می‌دیدم که اینجا نمی‌بینم؟ بله، سگ‌های بیشتری می‌دیدم. مردم عادت دارند سگ‌هایشان را برای گردش و شاشیدن و ریدن ببرند بیرون، چون بعضی جاها چمن هست، و علی‌رغم تابلوهایی که می‌گویند ورود سگ به چمن ممنوع است، همه سگ‌هایشان را برای گردش و شاشیدن و ریدن می‌برند آنجا روی چمن‌ها. و چون بعد از شاشیدن و ریدن با پاهای عقب‌شان زمین را می‌کنند، بعضی جاها اصلاً اثری از چمن باقی نمانده. پیرزنی که به کبوترها غذا می‌دهد مسئولیت‌پذیری بیشتری دارد، چیزی که دیگر از آن هم اثری نمانده. زن ریزنقشی است، موهایش را بور کرده و همیشه یک کت قرمز می‌پوشد. چمن‌ها را لگد نمی‌کند، اما تکه‌نان‌های خیس خورده را روی چمن می‌ریزد، طوری که کبوترها صد تا صد تا جمع می‌شوند و هم به نان‌ها نوک می‌زنند هم به چمن، باغچه‌ها حسابی خال خالی شده‌اند، بیشتر رنگ قهوه‌ای خاک بیرون زده تا رنگ سبز گیاهان. همه این‌ها چیزهایی است که الان که از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم نمی‌بینم، اما اگر بر بلوار زندگی می‌کردم می‌دیدم. می‌توانستم کوبلا^۲ها را هم ببینم که هر یکشنبه در بلوار جمع می‌شوند و ساعت دوازده

۱. Mónica

۲. Cobia. گروه‌های موسیقی سنتی کاتالونیا که اکثراً ساردانا می‌نوازند.

ظهر ساردانا^۱ می‌نوازند. از پنجره خودم نمی‌بینم‌شان، اما اگر پنجره‌ها را باز کنم صدایشان را می‌شنوم. اگر بر بلوار زندگی می‌کردم، وقتی از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم رقص مردم را هم می‌دیدم، اما این خیلی برایم مهم نیست، چون هیچ علاقه‌ای ندارم رقص ساردانا ببینم. در عوض، موسیقی ساردانا اصلاً اذیتم نمی‌کند. مونیکا می‌گوید: نمی‌دونم دقت کردی یا نه، اما بیشتر در مورد چیزهایی که از پنجره نمی‌بینی حرف می‌زنی تا چیزهایی که واقعاً می‌بینی. به او می‌گویم به‌خاطر این است که الآن که گفتمی اگر در بلوار زندگی می‌کردی از پنجره چیزهای خیلی بیشتر می‌دید، ترغیبم کردی در مورد چیزهایی که نمی‌بینم حرف بزنم. علاوه بر این، فعالیت از پنجره بیرون را تماشا کردن شامل این هم می‌شود که توجه کنی به چیزهایی که نمی‌بینی و همین‌طور کارهایی که نمی‌کنی – نمی‌کنی چون صد درصد تمرکزت را گذاشته‌ای بر اینکه از پنجره بیرون را تماشا کنی. اگر الآن اینجا نبودم و از پنجره بیرون را تماشا نمی‌کردم، داشتم کلی کار دیگر می‌کردم. در آشپزخانه بودم، کتاب می‌خواندم، چیزی می‌خوردم، ملافه‌ها را عوض می‌کردم، ماشین لباسشویی را روشن می‌کردم، تلویزیون نگاه می‌کردم. اما چون دارم از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم نمی‌توانم هیچ‌کدام از آن کارها را بکنم. می‌توانم با تو حرف بزنم، بله می‌توانم، چون برای تلفن حرف زدن لازم نیست نگاهم را از پنجره بردارم. می‌توانستم آهنگ هم گوش کنم، یا رادیو. شاید اگر سریع رادیو را بردارم و موج رادیوموسیقی را پیدا کنم یا بدون چشم برداشتن از پنجره، نه خود پنجره – آن چیزی که بیرون است و از پنجره دارم تماشایش می‌کنم – صفحه موسیقی را توی دستگاه بگذارم، بتوانم موسیقی یا رادیو هم گوش بدهم. مونیکا می‌پرسد: اکثراً داری از پنجره بیرون را تماشا می‌کنی؟ می‌گویم گاهی وقت‌ها؛ اما همیشه به‌شدت الآن نیست، با آگاهی و درک کامل از عمل از پنجره بیرون را تماشا کردن، و کل تمرکز را بر آن گذاشتن. خیلی‌ها از پنجره بیرون را تماشا می‌کنند، همین‌طوری گذری، برای فضولی، برای وقت‌گذرانی. برای خودم هم زیاد پیش می‌آید که این‌طوری بیرون را تماشا کنم. اما این بار فرق دارد. این بار مسئله این است که خودم را وقف از پنجره بیرون را تماشا کردن می‌کنم، نه برای دیدن فلان چیز و بهمان چیز، یا زاغ سیاه همسایه‌ها را چوب زدن. در حقیقت، اگر چیزی نبینم هم مهم نیست. اگر بیرون مه غلیظی شده باشد، من با همان دقت از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم و همان لذت را می‌برم، چون چیزی که باعث لذت می‌شود چیزهایی نیستند که می‌بینم یا نمی‌بینم، خود نگاه کردن است. مونیکا می‌گوید خب، چون خیلی درگیر از پنجره بیرون را تماشا کردنی یک وقت دیگر زنگ می‌زنم. می‌گویم

۱. Sardana، سبکی از موسیقی سنتی کاتالونیا.

قطع نکن؛ اینکه دارم از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم به این معنی نیست که حواسم به تو نیست؛ حواسم به توست. اگر از پنجره بیرون را تماشا نمی‌کردم نمی‌توانستم مثل حالا تمام توجهم را به تو بدهم. همین الان می‌توانستم با تو معاشرت کنم، از این‌ور و آن‌ور بگویم، و اگر نمی‌گفتم که دارم از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم اصلاً متوجه نمی‌شدی. در واقع باید از تو تشکر کنم، چون تا قبل از اینکه شروع کنیم به حرف زدن من از ابعاد استثنایی این از پنجره بیرون را نگاه کردن آگاه نبودم. شک دارم کسی در جهان این‌طور که من با ایمان و جذبه از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم بیرون را تماشا کرده باشد: یک کار پیش‌پاافتاده دارد تبدیل می‌شود به یک وسواس بیهوده که چند ساعت از وقتم را صرفش کنم تا از همه‌چیز فارغ شوم؛ امیدوارم این‌طور بشود. وقتی از من پرسیدی چه کار می‌کنم، به تو گفتم: «از پنجره بیرون تماشا می‌کنم»، همان‌طور که می‌توانستم بگویم پشت میز هستم یا روی صندلی چرخان نشسته‌ام. چون تمام مدتی که از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم پشت میز هستم و روی صندلی چرخان نشسته‌ام. اما از همان لحظه‌ای که تصمیم گرفتم به تو بگویم دارم از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم، شرایط منحصر‌به‌فرد شده. مسلم است که یک روز دیگر – یا شاید همین امروز – دوباره از پنجره بیرون را تماشا خواهم کرد، اما احتمالاً هیچ‌وقت دیگر در زندگی‌ام این‌طور، با ایمانی که الان دارم، خودم را وقفش نخواهم کرد. حداقلش، با حیرت از کشف یک موقعیت غیرمنتظره در این زندگی که همه‌چیزش رو شده. مونی‌کا می‌گوید عجب، بعداً زنگ می‌زنم؛ و گوشه‌ی را می‌گذارد.

اگر می‌خواهی تلفن را قطع کن، برای من فرقی ندارد، چون الان تنها چیزی که در جهان برایم جذاب است این است که از پنجره بیرون را تماشا کنم و خودم را از باقی جهان بپریم. تمام مدتی که داشتم از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم نه به کار فکر کرده‌ام، نه به خانواده، نه به هیچ‌کدام از آن مشکلاتی که شب‌ها نمی‌گذرانند بخوابم. مثلاً نه به زندگی روزمره‌ام فکر کرده‌ام، نه به اینکه به‌جای لذت بردن از اتفاقات معمولاً روزم را با فکر کردن به اینکه همه‌چیز چطور باید باشد می‌گذرانم. همیشه تمام تلاشم را می‌کنم تا روند وقایع را اصلاح کنم و همه‌چیز را پیش‌بینی کنم که از هر‌جور ضربه‌ی روحی در امان بمانم و روز بعد تحمل‌پذیرتر شود. اما پیش‌بینی همه‌چیز یک بی‌قراری مفرط در من ایجاد می‌کند، که باعث می‌شود همه‌چیز مثل یک باد از روبه‌رویم بگذرد، بدون اینکه از آن‌ها لذتی ببرم. از بوسه لذت نمی‌برم تا اینکه تمام می‌شود؛ بعد با لذت یادش می‌افتم. در لحظه از آن لذت نمی‌برم چون، فرای عشق و علاقه، تاریکی‌ها را می‌بینم، اتفاقات وحشتناکی را می‌بینم که پشت هر چیز دلچسبی پنهان شده‌اند. بوسیدن پسر را مثال بزنم. نه از نرمی گونه‌اش لذت

می‌برم نه از برق شادی چشمانش، چون باید مراقب باشم اتفاقی برایش نیفتد و نسبت به همه خطرات به او هشدار بدهم: از نرده‌های بالکن بالا نرود، سوار ماشین هیچ غریبه‌ای نشود، هر لقمه ساندویچش را بیست بار بجود. تمام این‌ها چنان جلوی چشمم رژه می‌روند که من فقط وقتی لذت بوسه را می‌چشم که نیم ساعت بعدش پسرم رفته در جایش خوابیده و من در آشپزخانه می‌نشینم روی صندلی که استراحت کنم و سیگاری بکشم. دلم برای بوسیدن پسرم تنگ شده، برای دوستی، عشق، خنده، آرامش شبانه، لذت تنبلی. و واضح است که بابت از دست دادن امروز هم پشیمانم، و مشتاقم فردایی که برای جزءبه‌جزئش آماده‌ام که چیزی خراب نشود سر برسد، تا طعم لذتی را که نچشیدم بچشم، اما پیش‌بینی نکردنش و اتفاق افتادنش بدتر است... چی؟ خب همیشه تهدیدی هست که من به آن فکر نکرده‌ام. و وقتی روز بعد بیدار می‌شوم، آن‌روز بعد از دیروز دیگر امروز همان‌روز است. در نتیجه، دوباره همه خوبی‌های آن را از دست می‌دهم چون کل روزم را صرف پیش‌بینی موبه‌موی خطرات روز تهدیدکننده بعدی که در راه است می‌کنم. تمام مدتی که از پنجره بیرون را تماشا کرده‌ام به هیچ‌کدام از این‌ها فکر نکرده‌ام، و تنها توجه کردن به همه این چیزها حواسم را پرت می‌کند و باعث می‌شود - با اینکه نمی‌خواهم تمرکزم از آنچه از پنجره می‌بینم منحرف شود - نتوانم با همان دقت چند لحظه پیش بیرون را تماشا کنم، همین چند لحظه پیش که غیر از از پنجره بیرون را نگاه کردن، فقط به آنچه از پنجره می‌دیدم فکر می‌کردم، همین و بس. بنابراین سعی می‌کنم هرچیزی غیر از آنچه را که می‌بینم از سرم بیرون کنم و، برای اینکه وسوسه نشوم، دوباره به خودم یادآوری می‌کنم که دارم از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم، که این هدف من است و رهایش نمی‌کنم، حداقل برای مدتی. از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم. از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم. الآن چه می‌بینم؟ یک پستیچی که موتورش را توی پیاده‌رو پارک می‌کند و از جعبه فلزی ترک موتورش یک پاکت بزرگ و سفید درمی‌آورد. یکی از زنگ‌های دم راه‌پله را می‌زند، کمی بعد می‌توانی لب‌هایش را ببینی که می‌رود سمت آیفون، صدای وزوز بلند باز شدن در شنیده می‌شود، پستیچی در را فشار می‌دهد و وارد می‌شود. پسر بچه‌ای با کوله‌پشتی‌ای که از خودش بزرگ‌تر است به سمت راست می‌رود. ناگهان یک دسته طوطی جیغ‌زنان ظاهر می‌شوند. صد تایی می‌شوند، یا حتی بیشتر. به سمت چپ پرواز می‌کنند، به سمت جاده ساحلی که به خیابان اصلی منتهی می‌شود؛ صدای جیغ‌شان کم می‌شود، اما ناگهان دوباره اوج می‌گیرد، چون کل دسته برمی‌گردند و به سمت راست، به سمت بلوار پرواز می‌کنند، و از همان‌جا دور می‌شوند و صدای جیغ‌شان هم محو می‌شود. پستیچی الآن از همان دری که رفته بود تو

می‌آید بیرون، دفترچهٔ رسید را می‌گذارد توی جیب ژاکت سرمه‌ای‌اش و یک پاکت قهوه‌ای را می‌گذارد توی جعبهٔ فلزی ترک موتور. دوباره تمرکز را از دست می‌دهم. اگر خودم را مجبور نکنم که با وسواس بر چیزی متمرکز بمانم، فکرم می‌رود جاهای دیگر. شاید نباید دیگر از پنجره بیرون را تماشا کنم؟ شاید بس است. دستهٔ طوطی‌ها دوباره می‌آیند، دوباره از جاده به سمت بلوار. پستیچی موتورش را روشن می‌کند. صاحب چاپخانه‌ای که طبقهٔ همکف پلاک ۳۱ است می‌آید بیرون و از خیابان رد می‌شود می‌رود سمت کافه‌ای که کنار خانهٔ من است و اگر سرم را هم از پنجره ببرم بیرون باز نمی‌توانم بینمش. شاید سه ساعت و نیمی که تا الآن خودم را وقف این کار کرده‌ام بیشترین زمانی است که می‌شود با شدت و عزم راسخ از پنجره بیرون را تماشا کرد. پستیچی موتورش را از پیاده‌رو می‌برد توی خیابان، از چراغ‌قرمز رد می‌شود و می‌پیچد سمت بلوار و ناپدید می‌شود. اما شاید پنج ساعت هم بشود، یا حتی شش ساعت. قبلاً، وقتی این قدر حواس‌پرتی زیاد نبود، مردم گاهی چند ساعت می‌نشستند از پنجره بیرون را تماشا می‌کردند. در روستاها گاهی هنوز هم سایه‌هایی را می‌بینی که پشت پنجره‌ها دارند کوچه را تماشا می‌کنند. بانوی پنجره‌ای (... ضرب‌المثله چی بود؟ توی اتاقی که فقط در و بوم نقاشی‌اش را می‌بینم، الآن در باز می‌شود. مردی با زیرپوش وارد می‌شود، می‌رود جایی که نمی‌بینم. سروکلهٔ دستهٔ طوطی‌های جیغ‌جیغو دوباره پیدا می‌شود. نش خیابان یک کامیون کپسول گاز پارک می‌کند و مردی از اتاقکش می‌آید پایین و یک تکه آهن را به کپسول‌ها می‌زند و با سروصدایش اعلام می‌کند که کپسول گاز آورده. کمی بعد، با یک گاری و سه تا کپسول رویش از این طرف می‌رود آن طرف. می‌توانم به مونیکا زنگ بزنم و به او بگویم که هنوز هم دارم از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم، الآن این کار را با آن شدتی نمی‌کنم که وقتی او به من زنگ زد، با آن آگاهی و جذبه‌ای که برای اولین بار و شاید تنها بار در زندگی‌ام، حقیقتاً مشغول از پنجره بیرون را تماشا کردن بودم، تمام توجهم را به آن داده بودم، و شاید در هر لحظه‌اش همه‌چیز را رها کرده بودم. صاحب چاپخانهٔ شمارهٔ ۳۱ که همین چند دقیقه پیش از آن بیرون رفت برمی‌گردد. دستهٔ طوطی‌های جیغ‌جیغو دوباره – از راست به چپ – پرواز می‌کنند و می‌روند. و توی اتاقی که فقط درش را می‌بینم و بومی روی دیوار، مرد زیرپوشی دوباره ظاهر می‌شود؛ بعد از مدتی درِ بالکن را باز می‌کند، می‌آید بیرون، خوش‌خوش به نرده تکیه می‌دهد و عاطل‌وباطل خیابان را تماشا می‌کند.

واضح است که می‌توانم – الآن، همین الآن – از پنجره بیرون را تماشا کردن را رها

کنم. در واقع هر دقیقه‌ای که می‌گذرد این کار بیشتر حوصله‌ام را سر می‌برد. می‌توانم ولش کنم، بلند شوم، بروم دستشویی، صورتم را در آینه نگاه کنم و ریشم را بزنم. ریش دوروزه دارم. چون نمی‌دانم چه کار کنم، می‌توانم ریشم را بزنم. شیر آب گرم را باز کنم، صبر کنم آب ولرم شود، صورتم را بشورم، اسپری کف را تکان بدهم، کف دستم را پُر کف کنم، پخشش کنم روی صورتم، بگذارم یکی دو دقیقه بماند (یا سه دقیقه، یا حتی بیشتر) تا کف توی پوست صورتم نفوذ کند و وقتی تیغ رویش می‌کشم خون نیفتد. بعد آرام آرام اصلاح کنم، صورتم را با آب سرد بشویم، با حوله خشک کنم، وقتی صورتم را نزدیک آینه می‌برم که ببینم جایی مانده که خوب اصلاح نشده، یک تار مو ببینم که از دماغم بیرون زده. الآن بدون اینکه چشم از پنجره بردارم می‌توانم حسش کنم، چون آن را با انگشت شست و اشاره دست راستم گرفته‌ام. اگر نگاهم را از پنجره برمی‌داشتم و تصمیم می‌گرفتم بروم ریشم را بزنم، اول می‌گشتم دنبال قیچی بلند و باریک و نوک‌تیز، قیچی آرایشگری. مویی را که از دماغم زده بیرون کوتاه می‌کردم و قیچی را روی پرّه داخل دماغم می‌چرخاندم که اگر موی دیگری هست بگیرد. بعد می‌رفتم سراغ آن یکی سوراخ دماغم، و وقتی هردو را تمیز تمیز کردم اصلاح موهای گوشم را شروع می‌کردم. روی گوش چپم بیشتر از راستی مو درآمده. وقتی کارم با موها تمام می‌شد، در آینه خودم را نگاه می‌کردم: صورت پف‌کرده، چشم‌های بی‌فروغ. بنابراین قبل از اینکه بروم سر وقت گوش راست - که با اینکه موهای کمی دارد، ارزش وقت گذاشتن دارد - با احتیاط قیچی را روی لاله همان گوش سمت چپ می‌گذاشتم، و سریع می‌بستم تا برش تمیزی بزنم. نصف گوشم می‌پرید هوا و فرود می‌آمد روی سنگ مرمر. با احتیاط نگاهش می‌کردم: یک غضروف خون‌آلود است. می‌پیچیدمش لای یک حوله. در آینه به خودم نگاه می‌کردم. از گوشم خون می‌زد بیرون، اما شاید کمتر از چیزی که الآن که دارم از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم تصورش را می‌کنم. خودم را با آب سرد می‌شستم و یک گاز پانسمان از جعبه‌اش درمی‌آوردم و دور گوشم می‌پیچیدم. پیراهن و ژاکت را می‌پوشیدم و کلاه بافتنی سرمه‌ای را می‌گذاشتم سرم و خوب می‌کشیدمش پایین. حوله‌ای را که بریده گوشم لایش بود برمی‌داشتم، می‌رفتم کنار خیابان و دست راستم را می‌آوردم بالا و تاکسی می‌گرفتم. به راننده می‌گفتم: «سریع برو بیمارستان!» او، با آگاهی از وخامت اوضاع، از من می‌پرسید: «از کدوم ورودی؟» «ورودی اورژانس.» شاید ساعات سختی می‌بود. شاید هم نه. الآن از کجا بدانم؟ بیایید فرض کنیم ترافیک سنگینی می‌بود، مردم از سر کار برمی‌گشتند، می‌رفتند خرید، مدرسه‌ها تعطیل شده بودند و بچه‌ها داشتند برمی‌گشتند، پدرمادریایی که کون‌شان را به نرده‌های محافظی که همیشه جلوی مدارس

هست تکیه داده‌اند منتظرشان می‌بودند. قبل از رسیدن به بیمارستان متوجه می‌شدم کل کلاهم را خون گرفته. راننده تاکسی می‌گفت: «مراقب باش صندلی مو کثیف نکنی.» درست پشت سر یک آمبولانس آژیرکش، از رمپ ورودی اورژانس وارد بیمارستان می‌شد. آمبولانس کمی جلوتر روبه‌روی چند تا درِ پلاستیکی انعطاف‌پذیر و شفاف پارک می‌کرد، از آن درهایی که به نظر می‌رسند خیلی به‌دردبخورند، خیلی بیمارستانی‌اند. پول تاکسی را می‌دادم، پیاده می‌شدم، می‌رفتم جلوی پذیرش بیمارستان، کلاهم را درمی‌آوردم، گوش باندپیچی شده را که از خون قرمز شده نشان می‌دادم، حوله را هم همین‌طور، با بریده گوشم که لای آن پیچیدمش. بلافاصله من را می‌خواهاند روی برانکار، و با کمی گیجی چشمانم را می‌بستم، و با صدای تق‌تق چرخ‌ها خوابم می‌برد. بعد مسلماً کل فرایند اجرا می‌شد: سؤال‌ها – چرا این‌طوری شد؟ – روند درمان... مطمئناً چند روز در بیمارستان گرفتار این چیزها می‌بودم. این به آن معناست که مدتی که آنجا می‌بودم نمی‌توانستم مشکلات روز بعد را حل کنم: مسائل کاری، خانوادگی، یک عالم مشکلی که شب‌ها نمی‌گذارند بخوابم. شاید در بیمارستان اینکه نمی‌توانستم درمانی برای آن‌ها پیدا کنم بیشتر عذابم می‌داد، طوری که خیلی زود آرزو می‌کردم مرخص شوم و بروم خانه. خودم را وقف پیش‌بینی همه‌چیز کنم، وقف هشدار دادن به پسرم بابت تمام خطرات: از زنده‌های بالکن بالا نرو، سوار ماشین غریبه نشود، هر لقمه ساندویچش را بیست بار بجود. و فقط وقتی همه احتمالات تحت کنترلم درمی‌آمد، برمی‌گشتم می‌نشستم و از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم، و سعی می‌کردم – همان‌طور که الآن می‌کنم – به جزئیات چیزی توجه نکنم، سعی می‌کردم فقط احجام را ببینم و نه سطوح و رنگ‌شان را، بعد سعی می‌کردم سطوح را ببینم و نه حجم و رنگ‌ها را، و بعد سعی می‌کردم فقط رنگ‌ها را ببینم و نه حجم و سطح‌شان را. خلاصه کنم، همه این‌ها خیلی سخت و دشوار است. نبش خیابان، کامیون کپسول گاز روشن می‌شود و تکان می‌خورد و می‌خواهد برود. بالای سرش دوباره – این بار هم از راست به چپ – دسته طوطی‌های جیغ‌جیغو پرواز می‌کنند.

تحسین

یک بعدازظهری در ماه دسامبر، دنیل بروتو^۱ نویسنده وارد یک کتابفروشی می‌شود. از آن کتابفروشی‌های مرکز شهر نیست که معمولاً می‌رود. این یکی در یک محلهٔ پر از پستی‌وبلندی قرار دارد که تا چند سال پیش، و قبل از اینکه یکی از عموزاده‌هایش از مون‌پلیه^۲ برای زندگی به اینجا بیاید، اصلاً نمی‌شناختش. در خانهٔ پسرعمو غذا را ساعت سه خورده‌اند و سه و ربع خداحافظی کرده‌اند، و چون بروتو امروز نه کلاس دانشگاه دارد نه کار خاصی، تصمیم گرفته خیابان را قدم‌زنان برود پایین. کمی بعد کتابفروشی را پیدا کرده. تعجب کرده که کتابفروشی کوچکی هم نیست و قفسه‌های بی‌شمار و مرتبی دارد، چون فکر می‌کرد فقط در مرکز شهر کتابفروشی‌های درخوری پیدا می‌شود. فهرست‌ها را که پر از کتاب‌های تازه است با کنجکاوی نگاه می‌کند. وقتی می‌رود دم صندوق، دو تا کتاب دستش دارد: در ستایش شهادت، از یک نویسندهٔ اوکراینی که این اواخر محبوب شده، و زیبایی کادمیوم^۳، اولین کتاب - یک مجموعه‌داستان - از یک نویسندهٔ جوان که تا حالا هیچ اثری ازش منتشر نشده. کتاب‌فروش که او را می‌شناسد می‌پرسد چرا این دو تا کتاب را انتخاب کرده. بروتو یک لحظه فکر می‌کند. آن اوکراینی را به‌خاطر اینکه همه می‌گویند فوق‌العاده است و او چیزی ازش نخوانده. آن یکی را چون جملهٔ اول کتاب به نظرش چشمگیر، جذاب، و غیراحمقانه بوده. کتاب را ورق زده و قسمت‌هایی از وسط و

۱. Daniel Broto

۲. Montpellier، شهری در فرانسه.

۳. Cadmio، نوعی عنصر شیمیایی.

پایانش را خوانده. نویسنده از زبانی غنی ولی بدون زلم‌زیمبو استفاده می‌کند.

توی خانه شروع می‌کند به خواندن در ستایش شهادت، اما سر صفحه سی ره‌ایش می‌کند. کم‌وبیش به‌خاطر اینکه وقتی شروع کرد به خواندن دیروقت بود، شب بود، و سر صفحه سی چشمانش گرم و پلک‌هایش بسته می‌شوند. یک‌بند می‌خوابد. اما روز بعد، وقتی دوباره شروع می‌کند به خواندن کتاب، فقط تا صفحه سی‌وشش ادامه می‌دهد و آخرسر می‌گذاردش کنار، اگرچه دورش نمی‌اندازد، اما می‌گذاردش روی قفسه‌ای که ممکن است سال‌ها آنجا بماند و حتی هیچ‌وقت دیگر باز نشود. سپس برتو آن‌یکی کتاب را برمی‌دارد، از آن نویسنده تازه‌کار – داوید گیلوت^۱ – و صفحه اولش را باز می‌کند. داستان اول را می‌خواند. به نظرش بسیار قابل قبول است. بعد داستان دوم را می‌خواند: بی‌عیب‌ونقص. آنکه تمام می‌شود سومی را شروع می‌کند، این هم خوب است. چهارمی خیلی به نظرش سطح‌بالا نیست و با اینکه انتظارش را برآورده نکرده، انتظاری که داستان‌های قبلی بالا برده بودند، اما متعجبش می‌کند. در عوض داستان پنجم و ششم از نظرش حساب‌شده‌اند؛ و هفتمی هم قابل‌پیش‌بینی. اما داستان هشتم خیلی خوب است، از همه بیشتر آن را دوست دارد. بالأخره کتاب را تمام می‌کند و با رضایت از اینکه مجموعه جذابی را خوانده آن را می‌بندد، حسی که موقع بستن کتاب اول نداشت.

برای همین وقتی چند ماه بعد، در یک مصاحبه مطبوعاتی، خبرنگاری از بخش فرهنگی یکی از روزنامه‌ها از دنیل برتو می‌خواهد کتابی را که اخیراً خوانده و دوست داشته معرفی کند، او جواب می‌دهد: «زیبایی کادمیوم، از داوید گیلوت.» مصاحبه طولانی است، دو صفحه، با عکس بزرگی از برتو که پشت میز کارش نشسته و دارد تایپ می‌کند. در کادری در صفحه دوم این سؤال به چشم می‌خورد: «می‌توانید کتابی را به ما معرفی کنید که اخیراً خیلی از آن خوش‌تان آمده؟» برتو پاسخ می‌دهد: «زیبایی کادمیوم، از داوید گیلوت، به نظرم کتاب بسیار خوبی است.» تعجب کرده. در پاسخ به سؤالی در مورد کتابی که اخیراً خوانده و خوشش آمده نام کتاب و نویسنده را گفت، اما هیچ اظهارنظر خاصی نکرد. اما چون کتاب خوبی بود نمی‌خواهد سر این موضوع جزئی خون خودش را کثیف کند.

فردای انتشار مصاحبه در روزنامه، وقتی برتو بعد از دانشگاه برمی‌گردد خانه، پیامی از داوید گیلوت روی پیغام‌گیر تلفنش به دستش می‌رسد که – آنجا می‌گوید – در روزنامه خوانده برتو در موردش چه گفته و کمترین کاری که می‌تواند بکند سپاس‌گزاری است.

۱. David Guillot

پیدا کردن شماره تلفنش کار سختی نیست، چون در دفتر ناشر، که گیلوت هم کتابش را آنجا منتشر کرده، حتماً همه آن را دارند: از سرویراستار گرفته تا ناظر چاپ. چند بار تکرار می‌کند، خیلی ممنونم. و اضافه می‌کند: «آقای بروتو، بورتون نمی‌شه که حرف‌های شما برای نویسنده تازه‌کاری مثل من که تازه کتاب اولشو منتشر کرده چه معنایی داره. ناگفته نمونه که تعریف و تمجید نویسنده شناخته‌شده‌ای مثل شما یه موهبت الهیه.» چندین بار دیگر هم تشکر می‌کند و شماره‌تلفنش را می‌دهد. مسلماً می‌داند که بروتو خیلی مشغله دارد و نمی‌تواند وقتش را سر چیزهای بی‌ارزشی مثل این‌ها – «نویسنده جوانی که تازه وارد گود شده، چه موضوع مهمی» – تلف کند، اما اگر نویسنده مایل باشد، او خیلی خوشحال خواهد شد که با او صحبت کند، حتی تلفنی، خصوصاً چون بروتو برای گیلوت حکم یک استاد را دارد، مهم‌ترین نویسنده در قید حیات از نظر او، راهنمای دوران نوجوانی‌اش، الگوی ادبی‌اش حتی همین‌حالا که دست به انتشار آثارش زده، کسی که – اگر بخواهد اقرار کند – باعث شد بنویسد و نویسنده شود. «الآن که کتاب اولم چاپ شده، دوست دارم به‌تون بگم...» اینجا تماس قطع می‌شود، اما بلافاصله بعدش تلفن زنگ می‌خورد، باز هم گیلوت است که شروع می‌کند به حرف زدن: «خیلی حرف زدم. نمی‌خوام مزاحم‌تون بشم. تلفنمو به‌تون می‌دم که اگه وقت داشتید بهم زنگ بزنید، همین؛ دیگه بیشتر از این مصدع اوقات‌تون نمی‌شم.»

بروتو شماره را در دفترچه کنار تلفن می‌نویسد و با خودش فکر می‌کند شاید بعداً به او زنگ بزند. حالا می‌نشیند پشت میز، کاغذها را مرتب می‌کند، نوشته‌های دانشجویها را از پوشه درمی‌آورد، آن‌ها را دسته می‌کند و سیگاری آتش می‌زند. روز بعد، وقتی بارانی‌اش را از روی جالباسی برمی‌دارد که برود تاتار، دفترچه را با شماره‌ای که رویش نوشته کنار تلفن می‌بیند و فکر می‌کند اگر شد فردا به او زنگ می‌زند. اما فردا هم می‌رسد و می‌گذرد، و باز روز بعدی می‌آید، و بعدی و بعدی، و زمان تلفن زدن به او هرگز سر نمی‌رسد. و یک بعدازظهری که وارد یک کتاب‌فروشی می‌شود می‌بیند که حالا روی جلد کتاب گیلوت یک نوار باریک چاپ شده و رویش آمده: **یک کتاب خارق‌العاده –** دنیل بروتو.

او هیچ‌وقت نگفته که این کتاب خارق‌العاده است. تا جایی که یادش می‌آید، وقتی از او خواستند کتابی را که اخیراً خوانده و خوشش آمده معرفی کند، پاسخ داده: «زیبایی کادمیوم، از داوید گیلوت.» همین‌ویس. به‌هیچ‌وجه نه از این کلماتی – «به نظرم کتاب خیلی خوبی» – که روزنامه‌نگار توی دهانش گذاشته به زبان آورده، نه آنیکی جمله را گفته که الان با

حروف بزرگ روی جلد کتاب چاپ شده، حتی بزرگ‌تر از عنوان کتاب و نام نویسنده: **یک کتاب خارق‌العاده** – دنیل بروتو. اما بروتو تعجب نمی‌کند. عادت کرده به اینکه ناشران جمله‌ها را تقطیع کنند و آن‌قدر با آن‌ها ور برونند که تبدیل به شعار بشوند، و از این مسئله ناراحت نمی‌شود.

خلاصه، حدود یک سال بعد، بروتو کتاب جدیدی منتشر می‌کند. یک روز که در یکی از فروشگاه‌های بزرگ نشسته و دارد کتاب‌هایش را امضا می‌کند، گیلوت را از دور می‌بیند که ته صف خوانندگان ایستاده و منتظر است نوبتش بشود امضا بگیرد. او را از روی عکس پشت جلد کتابش می‌شناسد. لباس سیاه پوشیده، لاغر و مضطرب است. بیشتر از اینکه به میزی که بروتو پشتش نشسته و کتاب امضا می‌کند نگاه کند، به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کند، و لحظه‌ای که با بروتو چشم‌توچشم می‌شود نگاهش را می‌دزدد. وقتی می‌رسد جلوی بروتو، به او می‌گوید خودش است و کتاب را می‌دهد دستش تا امضا کند. برایش تعریف می‌کند که یک سال پیش به او تلفن کرد، برایش روی پیغام‌گیر پیغام گذاشت، بابت تحسین کتابش در روزنامه از او خیلی ممنون است، این تحسین برای او خیلی معنادار و عزیز است، چون از طرفی عزمش را برای نوشتن جزم کرده، و از طرف دیگر تأثیر زیادی بر اقبال عمومی به نوشته‌هایش گذاشته. مثلاً: شروع کرده به نوشتن نقد ادبی در یکی از روزنامه‌ها، و اگر بروتو این‌قدر در مورد او تعریف نمی‌کرد، نمی‌توانست به این جایگاه برسد. پشت سر گیلوت صف خواننده‌ها دارد بلند و بلندتر می‌شود. گیلوت می‌گوید: «علاوه بر این، به چیزی باید به‌تون بگم که خودم بابتش خیلی متأسفم...»، و به‌خاطر جمله‌ای که روی جلد کتاب اضافه شده عذرخواهی می‌کند و می‌گوید تصمیم ناشر بود و خلاف میل خودش، چون نمی‌خواست از این مسئله سوءاستفاده کند، چه برسد به اینکه روی چاپ دوم – که تازه درآمده، و برای یک کتاب‌اولی غیرمعمول است – جمله بروتو را عدل بزنند روی جلد کتاب. با چشمان گشاد از حدقه درآمده‌اش او را نگاه می‌کند و می‌گوید: «شاید پیش خودتون بگید کاش هیچ‌وقت کتاب منو نمی‌خوندید جناب بروتو!» بروتو از این‌همه توضیح کلافه شده و حالا مجبور است کتابش را امضا کند. به او می‌گوید کتاب نخرد، و اگر آدرسش را بدهد او از سهم ناشر برایش می‌فرستد. اما گیلوت مخالفت می‌کند، اصلاً امکان ندارد، می‌خواهد همین‌الآن بخرد چون مشتاق خواندنش است – «کتاب‌های شما خیلی خوبه، و برای نویسنده‌هایی که تازه شروع به نوشتن کرده‌ن خیلی آموزنده‌ست!» – و می‌خواهد امضایش را بگیرد، چون این تقدیمی برای او مثل رؤیایی است که به حقیقت پیوسته، مثل همین گفت‌وگوی رودررو. بنابراین، وقتی بروتو کتاب را برایش امضا کرده و گیلوت کتاب را گرفته و نمی‌رود و صف

دارد طولانی‌تر می‌شود، بروتو به‌عنوان خداحافظی به او می‌گوید که شاید یک روز بتوانند تلفنی حرف بزنند یا قهوه‌ای چیزی با هم بخورند. گیلوت ذوق‌زده چشمانش را از آنچه بود هم‌گشادتر می‌کند و می‌گوید حتماً، هر وقت او خواهد، و چون ممکن است شماره تلفنی را که روی پیغام‌گیر گذاشته گم کرده باشد (در واقع معلوم است که گم کرده؛ یا حداقل نمی‌داند کجا گذاشته) دوباره روی برگه‌ای از دفترچه کوچک توی کیفش شماره را می‌نویسد و به او می‌دهد.

بروتو در خانه شماره گیلوت را به تخته چوب‌پنبه‌ای که درست کنار میز تحریرش است می‌چسباند. هرچند روز یک بار، نگاهش به آن می‌افتد و فکر می‌کند باید به او زنگ بزند و قرار بگذارند. این‌طوری گیلوت راضی خواهد شد و رهایش خواهد کرد، چون شرایط دارد برایش آزاردهنده می‌شود. درست نمی‌داند چرا، اما دوست ندارد او را ببیند. آن اصرارها، آن نگاه مضطرب، آن همه چاپلوسی و خایه‌مالی. اما روزها می‌گذرند و بروتو زنگ نمی‌زند، و کم‌کم کاغذ یادداشت حاوی شماره گیلوت زیر کاغذها و کارت‌پستال‌ها و یادداشت‌ها و کارت‌های دیگر دفن می‌شود. تا اینکه چند هفته بعد، یک روز تلفن زنگ می‌خورد، دستگاه پیغام‌گیر روشن می‌شود و بروتو صدای گیلوت را می‌شنود که دارد می‌گوید متوجه است که ممکن است قضیه از خاطر بروتو رفته باشد، اما قرار بود به او تلفن کند و همدیگر را ببینند و حرف بزنند. گیلوت اصرار دارد که نمی‌خواهد مزاحم شود و می‌داند بروتو کارهای مهم‌تری از وقت تلف کردن با نویسنده‌های نوپا دارد، «که این اواخر هم این‌قدر زیاد شده، اصلاً هرچی می‌گذره بیشتر می‌شن...» و تکرار می‌کند، ولی اگر روزی تمایل داشت او خیلی خوشحال می‌شود که مشروب یا قهوه‌ای یا آبی با هم بنوشند - «نمی‌دونم چی می‌خوری بروتو»، او را تو صدا می‌زند - یا فقط تلفنی حرف بزنند، چون یک چیزهایی هست که دوست دارد قبل از اینکه یک تصمیمی بگیرد با او مطرح کند، مخصوصاً چون برای گیلوت بروتو یک چراغ راه است، نوری از ادبیات اصیل در دل چشم‌اندازی ادبی که روزبه‌روز میانمایه‌تر و مبتذل‌تر می‌شود: «خب دیگه، من نمی‌خوام مزاحم بشم. شماره‌مو برات می‌ذارم، شاید احياناً کاغذی رو که شماره‌مو روش نوشتم و توی فروشگاه بهت دادم گم کرده باشی. چه گرفتاری ایبه، مگه نه؟ کتاب امضا کردن تو فروشگاه‌های بزرگ، مردمی که واسه اسم و رسم نویسنده مشهور می‌آن تا کیفیت ادبی کتابش. پس شماره‌مو دوباره می‌دم، اینه...»

یک روز بروتو، بعد از مصاحبه با یک شبکه رادیویی، گیلوت را می‌بیند که مهمان بعدی برنامه است. با هم دست می‌دهند و سلام‌علیک می‌کنند. گیلوت می‌گوید: «دیگه نمی‌گم

بهم زنگ بزن چون نمی‌زنی. خیلی وقت‌ها مردم می‌گن "با هم در تماسیم" یا "بهت زنگ می‌زنم"، ولی این جمله‌ها معمولاً به سری کلیشه‌ن. نمی‌خوام بگم آدم‌ها ته دل‌شون واقعاً نمی‌خوان این کارو بکنن. شاید واقعاً بخوان، اما شرایط اجازه نمی‌ده. یا...» اما تهیه‌کننده برنامه گیلوت را می‌برد سمت استودیو. بروتو نفس عمیقی می‌کشد، یقه‌های کنش را بالا می‌زند و می‌رود بیرون. در واقع به طرز مبهمی احساس گناه می‌کند و این آزارش می‌دهد، چون اصلاً نباید احساس گناه داشته باشد. اما در آن فروشگاه بزرگ به او گفت که شاید بتوانند به هم تلفن بزنند و با هم قهوه بخورند، بله گفت. هرچند وقتی خوب فکر می‌کند می‌بیند اینکه گفته می‌توانند به هم تلفن بزنند به این معنی نیست که حتماً تلفن می‌زنند. به او نگفت که به او زنگ می‌زند. بروتو، در جواب اصرار آزاردهنده گیلوت، گفت: «شاید به روز بتونیم تلفنی حرف بزیم.» یک «شاید» و یک جمله شرطی. او هیچ قولی نداده. او تنها کاری که کرده – که هرچه می‌گذرد پشیمان‌تر می‌شود – این بود که اولین کتاب گیلوت را تحسین کرد. هربار یاد این جمله گیلوت می‌افتد که در فروشگاه به او گفت: «شاید پیش خودتون بگید کاش هیچ‌وقت کتاب منو نمی‌خونید جناب بروتو!»

شش ماه بعد، گیلوت دومین کتابش را منتشر می‌کند: طبیعتِ مناطق. بروتو آن را جلوی درِ خانه‌اش دریافت می‌کند، در یک پاکت پیچیده در پلاستیک‌های حبابی و یک تقدیمی روی جلد: «واقعاً نمی‌دانم چه بنویسم. دومین کتاب من است و می‌دانم یکی از عوامل مهم انتشارش لطف توست، چون اگر از کتاب اولم تعریف نکرده بودی، تجدیدچاپ نمی‌شد و این کتاب دوم هم خلق نمی‌شد. درهرصورت: یک تلفن به من بدهکاری. عجله‌ای نیست. نمی‌خواهم وقتت را بگیرم.» بروتو معذب می‌شود. منظورش چیست که یک تلفن به او بدهکارم؟ چیزی به او بدهکار نیستیم! کتاب را می‌خواند، و نمی‌داند آیا به‌خاطر مکانیسم دفاعی ناخودآگاهش است یا نه، اما خیلی کمتر از کتاب قبلی از آن خوشش می‌آید. اگر الان کتاب اولش را بخواند، مثل همان موقع از آن خوشش می‌آید؟ چند ماه بعد، در یکی از سخنرانی‌هایش در کتابخانه سیتجس^۱ – در میزگرد «گفت‌وگو با نویسندگان ما» – بروتو چشمان ملامت‌گر گیلوت را بین جمعیت می‌بیند که لبخندزنان به او نگاه می‌کند. «نمی‌دونستی من سیتجس زندگی می‌کنم؟ وقتی دیدم داری می‌آی به خودم گفتیم: برم ببینم این پایتخت‌نشین‌ها چی می‌گن.» در مراسم شام بعد از برنامه، بروتو گیلوت را – که تبدیل به یکی از ستاره‌های نوظهور ادبی محلی شده – می‌بیند که مرکز ثقل

گروهی متشکل از دو تا پسر و یک دختر است و انتهای یکی از میزها نشسته‌اند و می‌خندند و پیچ می‌کنند. تصویری است که در چند سال آینده بارها به یاد خواهد آورد: وقتی کتاب سوم گیلوت، داروی ظاهری – بدون تقدیمی، فقط نسخه‌ی ناشر – به دستش می‌رسد، و کتاب چهارم، پس از آغوز^۱؛ و همچنین وقتی بروتو کتاب جدیدش را منتشر کند و گیلوت نقدی بر آن در روزنامه بنویسد که در آن اهمیت اغراق‌شده^۲ – و غیرقابل فهم – این نویسنده را زیر سؤال ببرد.

۱. اولین شیری که بعد از زایمان ترشح می‌شود.

فرارسیدن بهار

مردی آمده به یک خانه سالمندان برای عیادت. همان‌طور که مصمم به‌سمت مقصدش – مادرش، که یک گوشه حیاط خلوت نشسته و سرش را انداخته پایین – قدم برمی‌دارد، اطراف یک حوض کوچک که بین دو بال مرکزی ساختمان قرار دارد، هفت‌هشت ده تا پیرمرد پیرزن را می‌بیند که دور هم جمع شده‌اند، اکثرشان روی ویلچر، یک سری با دهان‌های همیشه‌باز، بقیه هم در هردو حالت: روی ویلچر و با دهان‌های همیشه‌باز. بعضی‌ها هم فقط با نگاهی خیره و بی‌جان. وقتی مرد از کنارشان رد می‌شود، می‌گوید: «صبح به خیر!»، و چهارپنج تایشان برمی‌گردند و با چشمانی پر از شور و شوق جواب سلامش را می‌دهند: «صبح به خیر!» بد نیست. معمولاً فقط یکی‌دو نفرشان جواب می‌دهند.

مردی می‌رسد به خانه‌ای که چند هفته پیش پدر و مادرش در آن زندگی می‌کردند. از وقتی رفته‌اند، اولین باری است که پا به این خانه می‌گذارد. در را باز می‌کند. آپارتمانی است که دوران کودکی و بخشی از جوانی‌اش را در آن گذراند، تا اینکه یک روز با شوق پشت سر گذاشتن دنیایی از آشفتگی و بی‌اعتمادی از آنجا رفت. مرد از سر کارش یک مرخصی ساعتی برای صبح خواسته (که بعداً با روزی یک ساعت اضافه‌کاری به‌مدت پنج روز جبران‌ش خواهد کرد) و برای همین هم با اینکه چهارشنبه است، می‌تواند آن وقت صبح – ساعت نه – توی اتاق‌ها قدم بزند و به کارهایی که باید انجام بدهد فکر کند. فعلاً باید جمع‌وجور کند. مطمئناً خانمی برای نظافت خواهد آمد، اما اول باید ببیند وضعیت دقیقاً چطور است، و وسایل تلنبارشده‌ای را ببیند دور که دیگر به هیچ دردی نمی‌خورند و از قضا آن دیوارهای بی‌روحی را که پانزده یا بیست سال پیش رنگ (سفید) شده‌اند دلگیرتر

می‌کنند. روی اکثر دیوارها، و روی بوفه و میزهای دم‌دستی کوچک، عکس‌های دوران کودکی مرد به چشم می‌خورند. و کارت‌پستال‌ها، آن‌هایی که از کشورهایی فرستاده بوده که در دوران جوانی‌اش در آن‌ها زندگی کرده، با پونز چسبیده‌اند به تکه‌چوبی که به یکی از دیوارها آویزان شده. روی دیوار اتاق خواب خودش هنوز آثار آن خمیر آبی (اسم‌شان بلونک^۱ بود؟) پیداست که سال‌ها ابزار آلات‌فروشی‌ها به‌عنوان اختراعی ایدئال برای چسباندن پوستر، بدون سوراخ کردن دیوار با پونز، می‌فروختند. تا اینکه معلوم شد شاید این ماده بتواند جلوی سوراخ‌سوراخ شدن دیوار را بگیرد، اما طور دیگری خراب‌ترش می‌کند، با توده‌های آبی‌رنگی که برای زدودشان خود خدا باید دست‌به‌کار بشود. اگر آخرش هم بتوانید آن‌ها را بردارید، آخرین لایه رنگ دیوار را هم با خودشان می‌کنند و آن دیوار تا ابد آثاری از آن ماده لژ آبی‌رنگ را در خودش حفظ می‌کند.

مردی به خانه سالمندان می‌رسد و می‌رود بالا سمت اتاق ۲۲۱. مسیر را حفظ است: پذیرش، سالن بین دیوارهای شیشه‌ای، راهرویی که در آن همیشه همان زن روی همان مبل خوابیده، آسانسور، زنگ در. والدینش همیشه توی اتاق‌اند. قبلاً این‌طور نبود. قبلاً می‌رفتند روی تراس یا حیاط پشتی که درخت‌های کاج دارد. وقتی می‌بینند که آمده، چشم‌های هردوشان برق می‌زند. «عه! والای خدا! بین کی اومده!» موقعیت همیشه یکسان است. پدر روی تخت به‌سختی نفس می‌کشد؛ سال‌های سال است که کپسول اکسیژن به او وصل می‌کنند. قبلاً بلند می‌شد و می‌نشست روی صندلی، اما الان دیگر حال آن را هم ندارد. ته‌ت‌اش بلند شود برود دستشویی و هن‌وهن‌کنان برگردد. در عوض، مادر که پای چپش آن‌قدر خم شده که محال به نظر می‌رسد بتواند سرپا بایستد، با کمک واکر ایستاده و کل بدنش را به آن تکیه داده و از این‌ور اتاق می‌رود آن‌ور اتاق؛ پایش می‌گیرد به پایه‌های تخت و صندلی، به لوله دستگاه اکسیژن پدر، به خود دستگاه اکسیژن، به کمد لباس، به کمدی که رویش تلویزیون است و کشوهایش پر از دفترچه، به دیوار، به پرده‌ها، به در کمد لباس، به لبه ملافه‌های ارواح تمام کسانی که قبلاً در همین اتاق مرده‌اند و انکارکنان دائم اتاق را متر می‌کنند. مادر از مرد می‌پرسد کاروبار چطور است، مرد می‌گوید خوب. وقتی آن سؤال و جواب مختصر تمام می‌شود، مادر درحالی‌که سرش را تکان می‌دهد می‌نشیند و بلافاصله می‌پرسد که الان دقیقاً مشغول چه کاری است. مرد توضیح می‌دهد، مادر می‌پرسد اوضاعش خوب است، مرد می‌گوید بله، مادر سرش را تکان می‌دهد، و قبل از

۱. Blu-Tack، ماده‌ای که معمولاً برای چسباندن کاغذ و پوستر به دیوار از آن استفاده می‌کنند.

اینکه ده ثانیه بگذرد، دوباره در مورد کار می پرسد: الآن دقیقاً مشغول چه کاری هستی؟ پدر از شکافی که در این دور بی پایان می افتد استفاده می کند تا - یک بار دیگر، مثل همیشه - اعلام کند یک قرص می تواند کافی باشد، یک قرص کوچولو از همین ها که به تو می دهند و همه چیز تمام می شود و تا ابد استراحت می کنی. می گویند اسمش آناستاسیا است. معلوم است که می داند اسمش آتانازی است، اما دوست دارد آن را آناستاسیا صدا کند، انگار می خواهد عادت اجتناب ناپذیر پیرمرد پیرزن ها را در اشتباه گفتن کلمات مسخره کند. ناگهان مادر می پرد وسط حرف: «مدام همین حرف ها رو می زنه...» و می خواهد از این سرکوفت برود سراغ سرکوفت بعدی، اما واضح است که نمی داند سرکوفت بعدی چیست. همین خورش را به جوش می آورد و عصبانیتش بیشتر می شود. با چشمانی پر از نفرت پدر را نگاه می کند و، درحالی که دست بالا آورده اش را تکان تکان می دهد (آن یکی دستش به واکر است)، می گوید: «آخه احمقه! واسه همین، الآن نمی گه که...»، اما نمی تواند بفهمد چرا به او پرخاش می کند، و همین خشمش را باز هم بیشتر می کند، و دوباره همان جمله قبلی را تکرار می کند: «آخه احمقه!» نمی داند چرا به او پرخاش می کند، این هم دعوایی است مثل هزاران دعوای دیگری که در زندگی کرده. نمی داند چه چیزی را سرزنش می کند، اما لفاظی ها و جیغ و دادها و فحش هایش را از گذشته حفظ کرده. اصلاً آیا همیشه همین طور نبوده؟ آیا قبلاً هم دعواهایشان همین قدر احمقانه و عجیب و غریب نبود؟ فرقی این است که الآن فقط لاشه ای از آن خشم و نفرت باقی مانده، و او نمی داند چطور داخل این لاشه را پر کند. سلول های عصبی اش درست کار نمی کنند. قبلاً او را به شدت سرزنش می کرد و چابکی ذهنش به او اجازه می داد از هر موضوعی استفاده کند، بهانه ای پیدا کند که با آن توی لاشه نفرتش را پر کند، و آخرش هم ختم به دعوا می شد با تمام مشخصاتی که یک دعوا باید داشته باشد، اما ته تهش مثل الآن بی معنی بود. حالا - می گویند - علت اینکه اکثر حرف هایشان بی سروته است زوال مغز دوران پیری است، اما قبلاً (ده، بیست، سی یا چهل سال پیش) دقیقاً همین چیزهایی را که با زوال مغز می گویند می گفتند، و آن موقع نمی توانست به خاطر پیری باشد. یک بار دیگر تکرار می کند: «آخه احمقه!» پدر به مرد نگاه کنان می گوید: «می بینی... مثل همیشه.» سال ها با همین جنگ و جدل ها گذشته... هردو با چشم های خرگوشی پسرشان را نگاه می کنند، و انگار منتظرند او تعیین کند کی آدم خوبه است و کی آدم بد. مرد از جایش بلند می شود، می رود جلوی پنجره، به مردمی که توی خیابان راه می روند نگاه می کند و اتوبوسی که به ایستگاهی که کمی بالاتر است

می‌رسد، و می‌بیند که روی سقف ایستگاه، سوپرمن^۱ لباس قهرمانی‌اش – تیشرت تنگ، شورت، شلوار چسبان – را درمی‌آورد و پیراهن و شلوار و کت می‌پوشد و عینکش را می‌زند و می‌شود کلارک کنت^۲.

مردی در آپارتمانی که والدینش در آن زندگی می‌کردند قدم می‌زند. آپارتمان سوت‌و‌کوری است. ارتفاعش هم مزید بر علت است: طبقهٔ دهم یک ساختمان بلندمرتبه است و حتی صدای ماشین‌ها هم به این بالا نمی‌رسد. وقتی از پنجرهٔ تراس بیرون را نگاه می‌کند، تراموایی را می‌بیند که از بین دو تا ساختمان در دوردست می‌گذرد. قاب‌عکس‌ها را – که همیشه خدا بدون هیچ تغییری یک جا آویزان بودند – جمع می‌کند، عکس‌های عروسی، عکس‌های فارغ‌التحصیلی، همه را می‌گذارد توی یک اتاق. یک روز دیگر تصمیم می‌گیرد که با آن‌ها چه کند. بعد می‌رود کنار میز ناهارخوری بیضی‌شکل که از یک چور چوب خیلی براق است و مادر، که عاشق مبلمان یکی از خانه‌هایی شد که زمانی نظافت‌شان می‌کرد، یک میز ناهارخوری عین مال همان‌ها به کابینت‌ساز سفارش داد. با یک کتابخانه، میز، چند تا صندلی و یک مبل قرمز و مشکی، همه به همان سبک ولی با ابعادی کوچک‌تر، چون آپارتمان آن‌ها مشخصاً کوچک‌تر بود. آن میز همیشه لقی می‌زده، الان هم لقی می‌زند، چون پایه‌های فلزی‌اش فقط با چند تا پیچ وصل شده‌اند و هر ضربهٔ پایی که به آن می‌خورد چند میلی‌متر تکانش می‌دهد، و همین کافی است برای اینکه هیچ‌وقت ثابت نباشد. از بچگی آن تکان‌تکان خوردن میز عصبی‌اش می‌کرد، وقتی بزرگ شد هم هر وقت می‌آمد دیدن والدینش، یکی از کارهایی که می‌کرد این بود که یواشکی پایه‌ها را به بیرون بکشد تا آن قدر لقی نزنند. الان آن‌ها را نمی‌کشد. الان میز را برمی‌دارد، سروته می‌گذارد زمین و بیچ پایه‌هایش را – که خیلی شُل شده‌اند – با انگشت باز می‌کند و می‌گذارد توی راهرو تا بعداً ببرد پایین. گلدان‌های شکستهٔ روی تراس را هم می‌گذارد آنجا توی راهرو.

یک صبح بسیار سرد فوریه، مردی به خانهٔ سالمندان می‌رسد، می‌رود اتاق والدینش و کم‌وبیش مثل همیشه می‌بیند پدرش روی تخت است و مادرش نشسته روی صندلی و دستانش را به واکر تکیه داده. خیلی خوشحال می‌شوند. جملات ابتدایی همیشگی را به زبان می‌آورند (اوضاع چطور؟ بچه‌ها خوبین؟)، اما بعد از مدتی – بعد از ردوبدل شدن نگاه‌های پدرومادر – واضح است که می‌خواهند چیز خاصی به او بگویند («بین پسر جان،

۱. Superman

۲. Clark Kent. نام زمینی شخصیت سوپرمن در داستان‌ها و فیلم‌ها.

می‌ریم سر اصل مطلب...»، و آن‌طور که توضیح می‌دهند اصل مطلب این است که تصمیم گرفته‌اند خودکشی کنند. مرد در سکوت به حرف‌شان گوش می‌دهد.

– خیلی جدی بهش فکر کردیم. این (پدر با دستش به فضای وسیعی اشاره می‌کند، انگار کل اتاق را شامل می‌شود) این اصلاً با عقل جور در نمی‌آد. خیلی خسته‌کننده‌ست. خیلی داره طول می‌کشه. از این دنیا رفتن خیلی سخته پسر.

مادر می‌گوید:

– بسه، به‌ریز داری حرف می‌زنی. یالا. اونی رو که باید بگی بگو، وگرنه باید دو ساعت اینجا معطل شیم، بچه کار داره. نمی‌تونه همه‌ش اینجا بشینه منتظر...

پدر می‌گوید:

– خب، روشن حرف‌مونو بزنیم. اولش فکر کردیم خودمونو از پنجره بندازیم پایین، اما به نظرم خیلی جنجالی می‌شه، و ما خوش‌مون نمی‌آد قشقرق به پا کنیم.

مرد از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، درختانی که چند متر آن‌طرف‌تر هستند، تپه‌ای که از اینجا دیده می‌شود، و شهری که پشت سر آن است. سعی می‌کند سقوطشان را روی سایه‌بان بالای در و تابلویی که رویش نوشته **اقامتگاه سالمندان** تصور کند. مادر سرش را تکان می‌دهد و غرغر می‌کند:

– زور بالا کشیدن خودت از پنجره رو از کجا می‌آری؟ زورت کجا بود؟ هان؟ بهت نگفتم، هرچی بگه...

پدر ادامه می‌دهد:

– به حرفش گوش نکن. داریم جدی حرف می‌زنیم. قضیه پنجره قطعاً منتهیه. شدنی نیست. فکر کن کل مردم دارن نگاه می‌کنن، خیلی ناخوشاینده. باید محتاطانه‌تر باشه، برای همین فکر کردیم رگ‌مونو بزنیم. اما یه مشکلی هست.

مادر می‌گوید:

– مشکل اینه که خون‌مونو پیدا می‌کنن.

پدر می‌گوید:

– برات توضیح می‌دم. مشکل اینه که اگه زیر دوش رگ‌مونو بزنیم، که جای منطقی‌ایه

اگه نخوایم همه جا رو کثیف کنیم، خون از چاه زبردوشی می ره پایین و از چاهک بقیه اتاق‌ها می زنه بیرون، اون وقت اگه ببینن از چاه حموم شون خون دراومده، بلافاصله می رن ببینن این خون از کجا می آد و قبل از اینکه بمیریم پیدامون می کنن.

مادر می گوید:

– از تلویزیون شنیدم که بدن آدم پنج لیتر خون داره. پنج لیتر. پس، چون من دو تا سطل دارم که توش لباس بشورم، آخه اینجا خیلی کثیفه و لباس‌ها خوب تمیز نمی شن و سوتین هامو باید خودم بشورم، پس... آخه همه این پیرپاتال‌ها، این هزار تا کودنی که اینجا زندگی می کنن، تو این تیمارستان، براشون فرقی نداره، اصلاً نمی فهمن چی تمیزه چی کثیف. ولی من که احمق نیستم، من هنوز حواسم به همه چی هست، با اینکه این‌ها فکر می کنن نیست...

پدر می گوید:

– سطل.

– خب، چون دو تا سطل پنج لیتری دارم، پس وقتی رگ هامونو زدیم می تونیم این دو تا رو پر کنیم و این طوری دیگه هیشکی توی چاهکش خون نمی بینه.

مدتی هر سه نفرشان در سکوت به هم نگاه می کنند. یعنی پسر به پدر مادرش نگاه می کند و آن‌ها به پسرشان. از خیابان صدای یک گروه موسیقی سازهای بادی برنجی می آید. رژه نظامی است؟ جشن محلی؟ مرد آخر سر می گوید:

– پس، این طور که معلومه تصمیم گرفتید خودکشی کنید، رگ هاتونو بزیند.

پدر می گوید:

– آره، اما باید خیلی شجاع باشی و بدونی چطوری ببری... اگه به اون راحتی که به نظر می رسه نباشه چی؟ جوون‌ها خون زیادی ازشون می ره، چون خونی واسه اهدا و فروش دارن، ولی پیرها... من که می گم پیرمرد پیرزن‌ها خون خیلی کمی دارن و بین خون کم داشتن و خونریزی کردن نباید فرق زیادی باشه. مطمئن نیستم یه آدم پیر خیلی خونریزی کنه، یا اینکه، منظورم اینه اگه خونریزی کنه دیگه زنده نمی مونه. رک و پوست کنده بگم پسر، آشفته بازاریه.

مادر می گوید:

– بهترین راه غذا نخوردنه.

پدر موافقت می‌کند:

– بهترین راه حله.

مادر می‌گوید:

– واسه من احتمالاً راحت، چون من کم می‌خورم، اما پدرت که عین خرس می‌خوره... فکر می‌کنی بتونه بدون غذا دووم بیاره؟

مرد تصمیم می‌گیرد برایشان تعریف کند که زنی را می‌شناخته که آن‌هم توی خانه سالمندان بوده، و همین طوری خودکشی کرده: با غذا نخوردن. به نظر نمی‌رسد خیلی برایشان جذاب باشد، نه به‌عنوان روش کاری که آن‌ها می‌خواهند بکنند، نه عملی بودنش. همان‌طور که مرد از حرف آن‌ها شوکه نشد، آن‌ها هم از حرفش شوکه نشدند.

پدر می‌گوید:

– حالا شاید هم همین کارو بکنیم.

بعد مادر به او می‌گوید که بعضی دخترهای خانه – آن‌هایی که برای نظافت اتاق‌ها می‌آیند – بعضی از لباس‌هایش را می‌دزدند: بلوز و شورت و... مرد در سکوت به او گوش می‌دهد، کمی دیگر می‌ماند و بعد به ساعتش نگاه می‌کند و می‌رود.

شب که می‌شود، مرد زنگ می‌زند به اقامتگاه ببیند بقیه روز را چطور گذرانده‌اند. پدر می‌گوید گرسنگی را تحمل کرده و شام هم نخورده. «حالا می‌بینی چطوری غذا نمی‌خورم پسر.» مرد با خودش فکر می‌کند روز بعد اوضاع عوض می‌شود و وقتی صبحانه برسد، پدر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. اما شب بعد که به‌شان زنگ می‌زند، پدر می‌گوید که آن‌روز هم نه صبحانه خورده، نه ناهار، نه شام. مرد بعد با مادرش صحبت می‌کند ببیند پدرش راست می‌گوید یا نه، اما مادر یادش نمی‌آید که دیده باشد پدر صبحانه و ناهار و شام خورده یا نه. وقتی خدا حافظی می‌کند و گوشی را می‌گذارد، دوباره زنگ می‌زند و با پذیرش حرف می‌زند. می‌گویند او واقعاً کل روز هیچ غذایی نخورده. مرد گفت‌وگوی روز قبل را برایشان شرح می‌دهد و آن‌ها یادداشت می‌کنند.

به همین ترتیب، صبح روز بعد هم دوباره زنگ می‌زند. پدر تلفن را برمی‌دارد.

– پسر، قسم می‌خورم که خیلی مصمم بودم. پربروز از وقتی رفتی هیچی نخوردم،

هیچی! دیروز هم هیچی نخوردم، مطلقاً هیچی. اما دیشب، پسر... ساعت دوازده اینا بود: داشتم از گرسنگی می‌مردم، بلند شدم و یه موز خوردم.

در آپارتمانی که سال‌ها کسی در آن زندگی نکرده، مردی در کابینتی را باز می‌کند که والدینش - آن‌هایی که آنجا زندگی می‌کردند - در آن سرویس غذاخوری‌ای را گذاشته بودند که وقتی مراسم عشای ربانی بچه‌شان برگزار شد، به‌نیت روز عروسی‌اش خریدند. اما او هیچ‌وقت ازدواج نکرد و سرویس غذاخوری دست‌نخورده همان‌جا ماند؛ آن‌ها حتی از یک لیوانش هم استفاده نکردند. حالا همه‌شان را خاک گرفته. گردوخاک عین تالاًو داستان‌های کودکانه روی هوا شناور است.

در قفسه لیوان‌های کریستالی - لیوان آب، شراب، لیکور - سه تا لیوان شکسته پیدا می‌کند. دو تا از پایه شکسته‌اند، طوری که صاف نمی‌ایستند؛ آن یکی هم لب‌پر شده. مرد نمی‌فهمد این لیوان‌های شکسته را چرا نگه داشته‌اند، و نمی‌فهمد چرا - بین لیوان‌ها - دو تا بطری خالی روغن هم نگه داشته‌اند: یکی شیشه‌ای و یکی پلاستیکی که هنوز برچسب کارخانه رویشان مانده. ته‌مانده چند تا شمع را هم پیدا می‌کند که شاید روزی سفید بودند، اما الآن زرد پررنگ‌اند و حتی به قهوه‌ای می‌زنند، و بعضی از همین ته‌مانده‌ها دوسه سانت بیشتر نیستند و فتیله‌شان سوخته. در کشوهای بوفه و دو تا از کابینت‌ها کیسه‌های پلاستیکی پیدا می‌کند. پنج‌شش تا هم نه، شاید صد تا کیسه پلاستیکی توی دل هم. کابینت‌ها را یکی یکی باز می‌کند و توی هر کدام یک مشت کیسه پیدا می‌کند. باید هزار تا کیسه باشد، همه نو، کیسه‌های سوپرمارکتی، که - با خودش حساب می‌کند - هر وقت مادرش رفته خرید یک مشت با خودش آورده و آنجا انبار کرده، چرا؟ برای روز مبادا؟ از ترس فحطی کیسه؟

جرئت نمی‌کند چیزی را دور بریزد. چند لحظه مثل متجاوزی که وارد زیارتگاه محافظت‌شده‌ای شده می‌نشیند، و بفهمی نفهمی می‌ترسد که روزی والدینش خوب بشوند، برگردند خانه، ببینند همه چیز عوض شده، و مثل وقتی که بچه بود و دقیقاً همان کاری را که آن‌ها می‌خواستند نمی‌کرد، سرش داد بکشند. هنوز می‌ترسد از اینکه دعوایش کنند! او الآن این حقیقت را نمی‌داند که آن‌ها هیچ‌وقت برنخواهند گشت. یک لحظه به این فکر می‌کند که میز بیضی شکل را سرهم کند و بگذارد سر جایش، و گلدان‌های شکسته را برگرداند روی تراس. دنیای والدینش روی خنزرنزرها‌های خرابی بنا شده بود که محض احتیاط هیچ‌وقت دور ریخته نمی‌شدند. یخچال هم کهنه و زنگ‌زده و غرغشته و کثیف است،

و او حتی جرئت ندارد به آن دست بزند، چون - هر وقت می آمد دیدن آن‌ها - به او می گفتند هیچ وقت آن را دور نیندازد، می گفتند یخچال خوبی است و الآن دیگر از این یخچال‌ها نمی سازند. آب گرم کن هم خیلی خوب است و از این‌ها هم دیگر درست نمی کنند. تأکید می کردند «یونکرز!»^۱. انگار دیگر هیچ یونکرز دیگری وجود ندارد، یا هزار تا آب گرم کن درجه یک دیگر. ماشین لباسشویی هم، با اینکه از ده سال پیش آن قدر زنگ زده که به نظر می رسد هیچ وقت امکان ندارد لباس تمیز از آن بیرون بیاید و حتی یکی از پایه‌هایش هم کنده شده و برای حفظ تعادلش دفترچه تلفن جای پایه گذاشته اند، نباید هیچ وقت دور ریخته شود.

چند تا چمدان بالای کابینت‌هاست. چمدانی که پدر او اواسط دهه شصت با آن مهاجرت کرد به آلمان، به شهری نزدیک بیله‌فلد^۲ به اسم ویکین پروک^۳. دقیقاً پانزده روز آنجا دوام آورد و بعد دست از پا درازتر برگشت. مادر کدام چمدان را برد^۴ که برود خانه سفیر ترکیه کار کند؟ در آن یکی سفری که - بعد از شکست در سفر اول - قرار بود او را از این فلاکت درآورد و تبدیلش کند به یک اروپایی عالی رتبه. آن صندوقی که خیلی سال پیش مادر با آن از آندالس^۵ آمد هم هنوز آنجاست، درحالی که پر شده از روزنامه‌های قدیمی، آن قدر قدیمی که وقتی مرد بچه بود شیفته این بود که آن‌ها را بخواند، اخباری که از دوران دیگری می گفتند، و از جنگ جهانی ای که هنوز معلوم نبود چطور باید تمام شود. وقتی آن صندوق بزرگ را باز می کند، آن ته لای روزنامه‌ها، جعبه خیلی کوچکی با قیف قنادی پیدا می کند که یک پیمانه خامه و شکلات داخلش هست برای نوشتن «با تبریک فراوان» یا «تولدت مبارک» روی کیک. جعبه مقوایی است و داخلش یک نقاشی رنگی از یک خانواده خوشحال هست - مادر، پسر بچه و دختر بچه؛ پدر نیست - که قرار است با قیف قنادی روی کیک ترسیم شود. درست کنار جعبه، کارت رایگان حمل و نقل عمومی پدرش پیدااست، و نصف دندان مصنوعی مادرش. نصفه پایینی است و چهار دندانش هم کنده شده.

مردی پیش خودش فکر می کند چرا پدرش با اینکه همیشه به دستگاه اکسیژن وصل است آن قدر سخت نفس می کشد، و از خودش می پرسد آیا خودخواهی است که از این

۱. Junkers، شرکت آلمانی سازنده وسایل آشپزخانه.

۲. Bielefeld

۳. Wicdenbrück

۴. Ginebra

۵. Andalucía

وضع خسته شده و بریده و راهی برای فرار از این سال‌هایی - هفت سال شده - که این رنج بی‌پایان را کش می‌دهند پیدا نمی‌کند، رنج بی‌پایانی که دارد زندگی همراه با درد و ناتوانی را در خودش می‌بلعد. در این لحظه، تنها هدفش در زندگی این است که تا وقتی آن‌ها می‌میرند زنده بماند، تسلیم نشود، هر وقت به او نیاز داشتند کنار تخت‌شان باشد، فرقی ندارد تخت کدام‌شان. یک روز، چند هفته قبل، با یکی از دوست‌دخترهای سابقش که پدرش تازگی فوت کرده بود شام می‌خورد، و زن برایش تعریف می‌کرد که شب آخر، وقتی معلوم بود که دیگر پدرش رفتنی است، دست پدر را گرفته بود و توی دلش تکرار می‌کرد: «بمیر، بمیر، بمیر...»

مردی با خودش می‌اندیشد که تا امروز همیشه یا پدر یا مادر - فقط یکی از آن دو - بودند که یک‌دفعه مجبور می‌شدند فوراً در بیمارستان بستری شوند. معمولاً پدر بود، و منطقی هم بود چون تا جایی که مرد در خاطرش است، این پدر بود که همیشه وضعیت سلامتی‌اش بدتر بود. حتی وقتی مرد بچه بود و پای تخت والدینش با آجرهای اسباب‌بازی - چوبی و در رنگ‌های اصلی - بازی می‌کرد، می‌دانست که پدرش خیلی خیلی مریض‌احوال است. در واقع او آن‌قدر توی تخت می‌ماند که مرد (وقتی بچه بود) فکر می‌کرد عادی است که پدرش تقریباً هر روز به خاطر فلان مرض یا بهمان بیماری بماند خانه. آن‌زمان پدرش می‌گفت: «خیلی طول نمی‌کشد...» و اضافه می‌کرد: «واسه این دم آخرم...» اما چند روز می‌گذشت و پدر به هر ضرب و زوری شده برمی‌گشت سر کار؛ البته فقط برای مدت کوتاهی، چون بلافاصله - نهایتاً چند هفته بعدش - دوباره مرخصی استعلاجی می‌گرفت. مرخصی داشتن برای پدرش گواهی بود بر توانایی فراوانش در تحمل زندگی. همین کلمه - مرخصی - را با چنان احترامی تلفظ می‌کرد که مردم نام پادشاه، نویسندهٔ بهترین کتاب تاریخ یا سازندهٔ واکسنی را که همه منتظرش هستند تلفظ می‌کنند. با افتخار می‌گفت: «به من مرخصی دادن.» اینکه پدرش دوست نداشت کار کند مثل روز روشن بود، قابل درک هم بود، چون کاری را که می‌کرد اصلاً دوست نداشت - کدام آدم عاقلی دوست دارد تمام عمرش را، روزبه‌روز، بین دیوارهای یک کارخانه تلف کند؟ - و کسانی را که (چند نفری مثل او بودند) تا می‌توانستند از زیر کار درمی‌رفتند بسیار تحسین می‌کرد و آن‌ها را چراغ راهش قرار داده بود و بابت اینکه تا جایی که می‌توانست کار نمی‌کرد خیلی از خودمتشکر بود. هدفش در زندگی همین بود: چسباندن مرخصی‌ها به یکدیگر. و آن‌قدر در این راه ممارست کرد که بعد از چند سال موفق شد به‌جای اینکه هر چند روز یک بار مرخصی بگیرد، در فضایی از مرخصی‌های بفهمی‌نفهمی همیشه‌گی زندگی کند که گاهی چند روز کاری هم وسطش می‌افتاد. تا اینکه

سرانجام، یک روز باشکوه که آفتاب داغ سنگ‌ها را از پا می‌انداخت و فرشتگاه آسمان سرود نیکی خداوند را می‌خواندند، خبر خوشی به او رسید: «مرخصی استعلاجی طولانی‌مدت.» «آرههههه!» اگر فریاد پیروزی در آن دوره و زمانه این بود، همان‌طور که بعداً متداول شد، پدر می‌توانست این کلمه را فریاد بزند. اما آن‌زمان فریاد زدن این کلمه رایج نبود، برای همین هم مرد فقط لبخند رضایتی را روی صورت صاف‌وصوف پدرش به یاد می‌آورد که آن‌زمان حدوداً چهار سالگی داشت. آن اتفاق به‌معنی پیروزی مطلقش در زندگی بود. کار کردن را برای همیشه گذاشت کنار و حقوق بازنشستگی‌اش را از دولت گرفت، اما خرسندی‌اش از اینکه مجبور نیست دیگر پا توی کارخانه بگذارد فقر و نداری اقتصادی را که همه باید بدون نق زدن با آن کنار می‌آمدند جبران می‌کرد، البته قبل از آن‌هم پدر آن‌چنان دست‌ودل‌باز نبود. پسر هیچ‌وقت نفهمید کدام‌یک از این بیماری‌هایی که پدرش آن‌همه سال با هم ترکیب‌شان کرده بود آن ناتوانی جزئی را برایش به ارمغان آورد که نهایتاً ختم شد به یک مرخصی دائمی. از آن‌زمان به بعد، پدر دائم گرفتار روزمرگی شد: همیشه خانه بود، اما نه مثل قبل روی تخت، نه مثل آن دوران که مرخصی‌هایش موقت بود و باید خودش را پنهان می‌کرد و اگر احیاناً بازرسی سر می‌رسید پیژامه تنش می‌کرد (به یاد نداشت که حتی یک بار بازرسی از جلوی خانه‌شان رد شده باشد، اما حتی خود کلمه‌اش احترام و ترس پدر را برمی‌انگیخت). وقتی به «بهشت مرخصی دائمی» رسید، دیگر مجبور نبود چیزی را پنهان کند، و هر روز صبح می‌رفت اطراف خانه قدم می‌زد و سوار ترموا و مترو می‌شد می‌رفت به محله قدیمش سر می‌زد، می‌رفت دیدن دوستانش که هنوز توی کافه‌هایی بودند که بهترین روزهای جوانی‌اش را آنجاها گذرانده بود. وقتی بیرون نمی‌رفت، می‌نشست روی مبل و رادیو گوش می‌کرد، و این وضعیت مشخص کرد که باید یک تلویزیون هم بخرد تا در ساعات مرده‌روز سرش را گرم کند. همین شد که بعد از چند هفته سروکلۀ اولین تلویزیون در خانه پیدا شد، یک جعبه بزرگ و مُد روز که در حالت سیاه‌وسفید با زندگی زناشویی‌شان همراهی کرد، تا مدت‌ها بعد از اینکه پسر از خانه رفت و ده‌ها سال از راه دور بیماری‌های پدرش را زیر نظر داشت، بیماری‌های قلب و کبد، کلیه و ریه‌هایی که به‌خاطر تنباکوی شصت سال سیگار کشیدن و استنشام گردوغبار لباس‌های کارخانه شده عین سیم‌ظرفشویی، مبتلای دائمی به بیماری‌ای که به آن می‌گویند انسداد مزمن ریوی و او را شش سال به دستگاه اکسیژن چسبانده. و البته علاوه بر این‌ها، سرطان مثانه‌ای که پانزده سال پیش مدت‌ها او را مشغول بازدید از معتبرترین مؤسسه آنکولوژی شهر کرد و به‌لطف روش جدیدی در آن‌زمان – او هیچ‌وقت سل نگرفته بود – شفا گرفت که شامل تزریق ویروس سل به بدن بود

تا بدن علاوه بر سل سرطان را هم از بین ببرد. کل این تاریخچه، که با خلط و بزاق، یک خفگی مداوم و یک درد مزمن و برنده در پشت کمر کامل شده، باعث می‌شود پدر آن کسی باشد که معمولاً نیازمند بیشترین توجه است، اوست که زودبه‌زود وقتی اوضاع از مهار خارج می‌شود، باید برسد بیمارستان، همیشه هم با آمبولانسی که از قسمت شمالی شهر می‌گذرد، از کوچه‌هایی که شیب تندی دارند و خیابان‌هایی که درست از کنار پارک‌هایی رد می‌شوند که مرد و پدرش هیچ‌کدام هیچ‌وقت آن‌ها را به‌عمرشان ندیده‌اند، اما حالا - همان‌طور که پذیرش شدن در بیمارستان برایشان یک امر عادی شده - با آن پارک‌ها هم آشنا شده‌اند.

با این حال، امسال این مادر است که به روند وخامت حال شتاب داده. از این زن‌وشوهر، زن همیشه آدم‌قویه بود، کسی که بی‌وقفه کار می‌کرد، کسی که چهار ساعت در روز می‌خوابید، کسی که وقتی کارش در خط مونتاژ تمام می‌شد، می‌رسید خانه و به همه‌چیز خانه هم رسیدگی می‌کرد، کسی که آشپزی می‌کرد، جارو می‌کشید، تروتمیز می‌کرد، کسی که نمی‌گذاشت کسی کمکش کند و برای صرفه‌جویی در هزینه‌ها، با چرخ خیاطی پیراهن و شلوار و کت و دامن و ملافه و... می‌دوخت. در آن خانه، هیچ‌وقت چیزی از یک مغازه لباس فروشی خریده نشد، حتی یک روسری، چون روسری‌ها هم توی خانه دوخته می‌شد، به‌بهای استهلاک چرخ‌خیاطی. و او کسی بود که قفسه‌ها را، اگر قرار بود به دیوار وصل شوند، به دیوار وصل می‌کرد، گچ دیوارها را ترمیم می‌کرد، کسی که روغن جلا می‌زد، کسی که می‌رفت بالای نردبان تا سقف و دیوارهای خانه را رنگ کند، کسی که لایه زنگ‌زده روی نرده‌های تراس را می‌تراشید. کسی که هرچند وقت یک بار دکوراسیون خانه را عوض می‌کرد، چون خیلی تکراری شده بود. او کسی بود که چراغ‌های ایستاده را که یک لوله آهنی، یک صفحه هالتری، یک کابل برق، یک دوشاخه و یک سرپیچ داشت تعمیر می‌کرد. او کسی بود که شیرینی‌های سن خوان^۱ را آماده می‌کرد و می‌برد می‌داد به شیرینی‌پزی پنج تا خیابان پایین‌تر که برایش بگذارند توی فر، او کسی بود که یک دقیقه هم دست از کار نمی‌کشید تا مجبور نشود از خودش بپرسد در آن یک دقیقه چه کار می‌تواند بکند. او که حتی لحظه‌ای آرام‌و‌قرار نداشت، لحظه‌ای دست از کار کردن نکشید، او که همیشه عضو سالم این زوج بود، او که همیشه از دکتر رفتن امتناع می‌کرد «چون دکترها همه‌شان کودن‌اند و هر را از پر تشخیص نمی‌دهند»، بله، حالا همان زن کسی است که از بهار مرتب زمین می‌خورد: توی دستشویی وقتی از روی توالت بلند می‌شود زمین می‌خورد، توی دستشویی

۱. cocas de San Juan، شیرینی مخصوص جشن سن خوان در کاتالونیا، جشنی که به‌مناسبت تولد سن خوان باتیستا برگزار می‌شود.

وقتی صورتش را می‌شورد زمین می‌خورد - تعادلش را از دست می‌دهد و تقلا می‌کند کاسه روشویی را بگیرد، اما نمی‌تواند چون بازوهایش خیلی ضعیف شده‌اند و نمی‌توانند وزنش را تحمل کنند - وقتی می‌خواهد سوتینش را که خودش می‌شورد روی گیره‌ای توی دستشویی آویزان کند زمین می‌خورد، وقتی از دستشویی می‌آید بیرون زمین می‌خورد، وقتی سعی می‌کند روی صندلی بنشیند زمین می‌خورد و وقتی دارد از روی صندلی بلند می‌شود زمین می‌خورد. زمین می‌خورد چون یکی از پاهایش، به خاطر آرتروزی که وقتی اولین علائم نمایان شد نمی‌خواست درمانش کند - چون دکترها همه‌شان کودن‌اند - ، کچ کچ شده. وقتی نزدیک پنجره می‌شود زمین می‌خورد، و وقتی نزدیک کمدی می‌شود که تلویزیون رویش است و دو تا کشوی بزرگ دارد پر از صدها نان تُستِ صنعتی، همه‌شان پیچیده لای کاغذ سلفون و تاریخ گذشته که وقت خودشان خورده نشده‌اند تا این طوری بتوانند چند ماه و چند سال آنجا نگه‌شان دارند. هرگز کسی آن‌ها را نمی‌خورد، اما مهم نیست. او با همان اشتیاقی آن‌ها را نگه می‌دارد که قبل از اینکه برود خانه سالمندان، توی خانه کشوهایش را پر می‌کرد از کیسه‌های پلاستیکی، هزاران هزار کیسه پلاستیکی سوپرمارکت که هر وقت می‌رفت چیزی بخرد - سه تا سیب‌زمینی، یک پیاز، پنجاه گرم ژامبون خوک - یک مشت ازشان برمی‌داشت، درست مثل همین حالا که توی یکی از قفسه‌ها جعبه‌های اسپرین و چسب دندان مصنوعی نگه می‌دارد. وقتی روی تخت هست هم زمین می‌خورد: غلت می‌زند و بدون اینکه بفهمد رسیده به لبه تخت سقوط می‌کند پایین. چندین بار سرش شکسته، و بعد از بهار که سرعت و خامت حالش بیشتر شد، تا آخر تابستان گاهی نمی‌توانست چیزی با دستش بگیرد. یک فنجان برمی‌داشت و فنجان می‌افتاد زمین. عینک برمی‌داشت و قبل از اینکه فرصت کند بزند روی چشمش عینک می‌افتاد زمین. پس از آن خیلی زود مشخص شد که تغییرات نگران‌کننده‌ای در حال رخ دادن است، آن قدر که دیگر به جایی رسید که نه می‌فهمید به او چه می‌گویند، نه می‌توانست کلمات را درست ادا کند - یک بخش را تلفظ می‌کرد و سر سیلاب دوم بادش می‌رفت که چه می‌خواهد بگوید - و مجبور شد در بیمارستان بستری شود، اتفاقی که برای شوهرش یک فروپاشی تمام‌عیار بود، تا جایی که روزهای بستری بودن زنش در بیمارستان هر وقت با پسرش تلفنی حرف می‌زد به او یادآوری می‌کرد که حال خودش هم خوب نیست و هر چه می‌گذرد نفس کشیدن برایش سخت‌تر می‌شود و خلطش بیشتر از اینکه سبز باشد سیاه است، این را هم ضمیمه می‌کرد که درد کمرش حادثر از قبل شده. «می‌دونم حال مادرت بده، زن بیچاره، اما من هم...» پدر هم بیچاره، بله، او که همیشه مرکز ثقل سناریوهای مرضی بوده حالا حس می‌کند زنش یکبار

آمده و به‌خاطر انسداد جریان خونس که نیازمند مراقبت است جایش را گرفته و آواره‌اش کرده، طوری که وقتی یک روز ظهر پسر یک لحظه از بیمارستانی که مادرش بستری است فرار می‌کند تا سری به پدر بزند و او فکر نکند فراموش شده، پدر به او می‌گوید تب دارد، و وقتی پسر دستش را روی پیشانی پدر می‌گذارد و می‌گوید تب ندارد، پدر می‌گوید مطمئن است که تب دارد، و وقتی پسر درجه می‌گذارد و می‌بیند دمای بدنش ۳۵/۴ درجه است، پدر با چشمان اشک‌بار قسم می‌خورد که درجه درست کار نمی‌کند. پسر سردرگمی پدر را می‌فهمد: همیشه از همه مریض‌تر بوده، و حالا ناگهان بدحال‌تر بودن مادر باعث شده دیگر کسی به پدر اعتنا نکند. به همین دلیل، وقتی مادر کمی بهتر می‌شود و با پسرش به خانه سالمندان برمی‌گردد، پدر خوشحال می‌شود، اما بعد وقتی مادر را دوباره بستری می‌کنند، پدر تکرار می‌کند (هربار بیشتر شبیه به یک تهدید) که او هم خیلی مریض است و اگر تحمل می‌کند و چیزی نمی‌گوید برای این است که می‌بیند پسر بیچاره کلی کار سرش ریخته، هم کارهای خودش هم مشکلات آن‌ها، و می‌ترسد بلایی هم سر او بیاید: خدای نکرده یک حمله قلبی یا چیزی شبیه این. و یک روز که مرد مادرش را با یک آمبولانس می‌برد بیمارستان، از خانه سالمندان به موبایلش زنگ می‌زنند. همین‌حالا یک آمبولانس هم برای پدرش صدا زده‌اند، چون یک حمله عصبی به او دست داده و حتی با اکسیژن هم به‌سختی نفس می‌کشد. او هنوز با مادرش در اورژانس بیمارستان است که آمبولانس پدر هم می‌رسد. بنابراین وقتش را بین یک برانکار (در یک سالن با نه نفر دیگر) و آن یکی برانکار (ته یک راهرو، درست کنار سرویس بهداشتی) تقسیم می‌کند. وقتی چند ساعت بعد یکی‌شان را در یکی از طبقات بستری می‌کنند و روز بعد هم آن یکی را در یک طبقه دیگر، مرد پیش خودش فکر می‌کند که باز خوب شد در دو تا بیمارستان مجزا نیستند. بنابراین او به‌راحتی کل روز از واحد قلب می‌رود به بخش ریه و برمی‌گردد. یک روز بعد از ظهر که خیلی خسته شده، می‌نشیند روی صندلی روبه‌روی پدرش که دارد با اشتهایی که هیچ‌وقت از دستش نمی‌دهد شامش را می‌بلعد. وقتی پدر او را آن‌طور غمگین می‌بیند، لب‌هایش را با دستمال کاغذی نصفه‌نیمه خشک می‌کند، انگشتش را بالا می‌آورد، و با دهان نیمه‌پر می‌گوید: «چه قیافه داغونی داری پسر... مراقب خودت باش پسر! مراقب خودت باش، از همه بیشتر مراقب خودت باش، چون اگه اتفاقی برات بیفته، اون وقت ما چی می‌شیم؟»

یک شب مردی خواب می‌بیند که باید مرده‌ها را با عزت و احترام دفن کند، طوری که کسی نتواند بگوید: «با عزت و احترام دفن نشدند.» نه به این خاطر که مردم فکر می‌کنند باید با عزت و احترام دفن شوند، بلکه به این دلیل که بعد از یک عمر - گاهی اوقات

نیمه‌خوشبخت و بقیه اوقات بدبخت - نمی‌تواند غیر از یک خداحافظی محترمانه و تلاش برای پاک کردن خاطراتی که کمتر لذت‌بخش بودند کار دیگری برایشان بکند. برای همین هم سریع می‌رود دنبال جایی می‌گردد که آن‌ها بتوانند برای همیشه در آن به آرامش برسند. اما کجا؟ آن گوشه، درست کنار خانه، نه، خیلی دلگیر است، و حتی کسانی که چنین زندگی غمگینی داشته‌اند هم سزاوار چنین اندوهی نیستند. در عوض، آن زمین محصور خوب است، یک درخت سرخدار دارد و آن‌ها خیلی درخت دوست داشتند. گفتن همان و انجام دادن همان، محوطه را تمیز می‌کند، سنگ‌ها و علف‌های هرز را برمی‌دارد، زمین را صاف می‌کند. بعد با یک ون می‌رود دنبال آبرومندانترین تابوت: چیزی که نه خیلی تجملی باشد نه خیلی محقر. بیل و کلنگ را توی انباری که ده‌ها سال (از وقتی والدینش دیگر نتوانستند از آن‌ها استفاده کنند) آنجا با چند تا تبر و کج‌بیل خاک می‌خوردند پیدا می‌کند. و همان‌جا می‌ایستد. دیگر نمی‌تواند کاری بکند. می‌داند که باید مرده‌ها را دفن کند. کاملاً آگاه است، گرچه بعضی‌ها فکر می‌کنند که آگاه نیست و گاهی توی خیابان به او گوشزد می‌کنند، بدون اینکه بفهمند هرچقدر هم به او گوشزد کنند و فشار بیاورند او نمی‌تواند آن‌ها را دفن کند، چون زنده‌اند.

مردی - ناتوان در برابر پیری دردناک پدرش، که سال‌هاست می‌خواهد بمیرد - روز و شب به او می‌اندیشد، دور خودش می‌چرخد و می‌چرخد، اما هرچه دور خودش می‌چرخد نمی‌تواند آن پارادوکس بزرگ را در خودش حل کند: اینکه وقتی بالأخره پدرش بمیرد، او گیج و سرگردان خواهد شد. چون بالأخره به آن نقطه خواهند رسید، بالأخره پدر همان‌طور که می‌خواهد فوت خواهد کرد، اما در آن لحظه چیزی که پسر بیشتر از هر چیزی در این دنیا خواهد خواست این خواهد بود که او را بغل کند و بگوید: «تموم شد، همه‌چی تموم شد، زندگی تموم شده، دقیقاً همون‌طور که می‌خواستی.» در واقع او را بغل خواهد کرد و به او خواهد گفت، اما پدر نمی‌تواند دقیقاً در آن شادی سهیم شود، چون مرده خواهد بود، و غیرممکن بودن اینکه پدرش بعد از آن همه آرزوی مرگ متوجه این موضوع بشود قلب پسر را خواهد شکست.

یک روز، مردی به این نتیجه می‌رسد که باید والدینش را که پیرند و نفس‌های آخر را می‌کشند بکشد. این همان چیزی است که آن‌ها سال‌هاست می‌خواهند؛ حتی گاهی برای او تعریف می‌کنند که چگونه در موردش رؤیایزدازی می‌کنند، اما واضح است که جرئتش را ندارند. مرد بارها پدرش را که خوابیده تماشا کرده و خودش را تصور کرده که رفته بالش

را برداشته و گذاشته روی صورتش. خیلی ساده خواهد بود - شاید یکی دو دقیقه، نه؟ - و پدر به‌زودی به آن آرامشی که دنبالش است خواهد رسید. و برای مادر، که خودش حساب می‌کند چند تا سطل لازم است تا کل خون بدنش را جمع کند، آیا مرگ بهترین هدیه از طرف فرزندش نیست؟ به اتاق نگاه می‌کند: هر سه تنها هستند. خیلی راحت است که همه‌جا را با گازوئیل بشوید و آتش بزنند... تازه بقیهٔ سالمندان که در اتاق‌های دیگر هستند هم نمی‌توانند بدونند، ملات دیوار آتش خواهد گرفت، حتی یک دیوار هم سرپا نمی‌ماند، و خانواده‌های زیادی نصیب‌شان درد و گریه خواهد بود، و البته آرامش. با این حال، هر وقت آن را تصور می‌کند، می‌بیند که چطور وسط آن همه آوار و دود، وسط جنازه‌های بقیهٔ ساکنان اقامتگاه، پدر و مادرش در حالی که دارند چرخ‌های ویلچر را با دست می‌چرخاند ظاهر می‌شوند. «پسرم، نمی‌دونی چقدر ترسیدیم!» و بعد، هنگام دفن مرده‌ها - همهٔ ساکنان خانهٔ سالمندان مرده‌اند به‌جز والدین او - بستگان مرده‌ها را می‌بیند که از روی ترکیبی از غم و رهایی گریه می‌کنند. و وقتی دوباره برای دیدن والدینش به یک خانهٔ سالمندان دیگر می‌رود (چون طول می‌کشد تا آن قبلی را مرمت کنند)، مادر برمی‌گردد سر آن دور بی‌پایانش، پدر در مورد اُتانازی حرف می‌زند، در مورد خودکشی، در مورد قرص‌هایی که سال‌های آخر زندگی در خانه توی کشوی میز پاتختی نگه می‌داشت، برای روزی که دیگر نتواند تحمل کند.

مادر روی صندلی خوابش برده. پدر روی تخت است، به‌پهلوی دراز کشیده و غلوشده نفس می‌کشد. مرد از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. اگر بهار بود درختان پر از جوانه را می‌دید، اما چون زمستان است فقط شاخه‌های لخت را می‌بیند، و آن دورتر غبار شهر را.

۲

سرج کوچولو وقتی از خواب بیدار شد گفت:
 – مامان، دیشب یه آقای اومد روی تختم جیش کرد.

رولان توپور^۱، ادله و شواهد کودک^۲

۱. Serge

۲. Roland Topor، کارتون‌نویست، تصویرگر و نویسنده فرانسوی.

۳. *Alibi d enfant*

خونِ ماهِ بعد

در زمان سلطنت پادشاه نیک‌نام، هرود^۱، زنی به‌نام مریم^۲، همسر نجاری مهربان به‌نام یوسف^۳، در شهر نازارام ناصره^۴ زندگی می‌کند.

یک صبح باشکوه بهاری، فرشتهٔ مقرب، جبرئیل^۵، به دیدار زن می‌رود و به او می‌گوید: «خداوند لطفش را شامل حالت کرده مریم؛ خدا با توست.»

سخنان آن موجود بال‌دار مریم را دستپاچه می‌کند. چرا با این‌همه تشریفات رفتار می‌کند؟ فرشتهٔ مقرب سخنش را ادامه می‌دهد: «خدا تصمیم گرفته که پسری داشته باشی؛ نامش را عیسی خواهی گذاشت.»

مریم درست متوجه منظور او نمی‌شود و به همین دلیل فرشتهٔ مقرب سخنش را تکرار می‌کند: «هیچ نترس مریم. خداوند لطفِ داشتن پسری را شامل حالت کرده؛ نامش را عیسی خواهی گذاشت.»

اما مریم قاطعانه امتناع می‌کند. فرشتهٔ مقرب حیرت‌زده می‌شود: «یعنی چه که نه؟» مریم سر حرفش می‌ایستد: «به‌هیچ‌وجه. مخالفم. آن پسر را به دنیا نخواهم آورد.»

۱. Herodes، یا هرودس کبیر (ح ۷۳ ق م - ۴ ق م)، پادشاه یهود، که دستور داد تمام کودکان تازه‌متولدشده، به‌قصد نابودی عیسی، در بیت‌الحم کشته شوند.

۲. María

۳. José

۴. Nazaret، یا ناصریه، شهری در شمال اسرائیل کنونی. می‌گویند مسیح کودکی‌اش را در این شهر گذراند.

۵. Gabriel

سی سطر

نویسنده با احتیاط شروع می‌کند به تایپ کردن. باید یک داستان کوتاه بنویسد. این اواخر همه در مورد مزایای داستان کوتاه حرف می‌زنند، اما او، اگر بخواهد روراست باشد، باید اعتراف کند کلاً از داستان متنفر است، چه برسد به داستان کوتاه. با وجود این، برای جا نماندن از قافله مجبور شده به موج جا‌علائی بپیوندد که وانمود می‌کنند شیفتهٔ ایجازند. به همین دلیل، وحشت‌زده می‌شود از اینکه انگشتانش چطور سبک‌سر و سربه‌هوا روی کلیدها حرکت می‌کنند، طوری که کلمه‌ها پشت سر هم ظاهر می‌شوند، بعد از یک کلمه کلمه دیگری می‌آید، و بعدی، و نهایتاً یک سطر را پر می‌کنند، و پس از آن سطر بعدی – و بعدی! – بدون اینکه بتواند بر مطلب متمرکز شود، چون به روده‌درازی عادت دارد: گاهی صد صفحه لازم است تا بفهمد در مورد چه دارد می‌نویسد، و گاهی دویست صفحه هم کم است. هیچ‌وقت نگران طولانی شدن نوشته‌هایش نبوده. هرچه طولانی‌تر بهتر: متبرک باد هر سطر تازه، چون تک‌تک آن‌ها سطور نه‌تنها حجم کارش بلکه عظمت آن را نشان می‌دهند، و به همین دلیل – با اینکه یکی دو سطر، یا حتی پنجاه سطر هم چیزی به داستانی که دارد روایت می‌کند اضافه نکند – تا حالا نشده آن‌ها را حذف کند. برعکس، برای نوشتن این داستان بفهمی‌فهمی باید متر بردارد و آن را اندازه بگیرد. احمقانه است. مثل این است که از دوندۀ ماراتن بخواهی با وقار و متانت صد متر را بدود. در یک داستان کوتاه، هر سطر تازه یک سطر بیشتر نیست، یک سطر کمتر است تا رسیدن به محدودیت سطور، و در این مورد، مشخصاً یک سطر کمتر تا سی سطر، چون حداکثرش این است: کسی که از بخش ضمیمهٔ یکشنبه‌های روزنامه با او تماس گرفته و درخواست داستان کرده با صدای مخملی‌اش

گفته: «بین یک تا سی سطر.» نویسنده با اکراه انگشتانش را از روی صفحه کلید برمی‌دارد و تعداد سطوری را که نوشته می‌شمارد: بیست‌وسه. هفت سطر مانده تا سی تا بشود. اما بعد از نوشتن این موضوع – و این یکی – باز هم کمتر می‌شود: شش سطر مانده. خدای من! نمی‌تواند به چیزی فکر کند و تاپیش نکند، طوری که به هر چیزی که فکر می‌کند یک سطرش را می‌بلعد و این باعث می‌شود در سطر بیست‌وششم متوجه شود که، چهار سطر مانده به پایان، نمی‌تواند داستان را به جایی برساند، شاید چون در واقع – مدتی هست که شک کرده – اصلاً حرفی برای گفتن ندارد، و با اینکه معمولاً می‌تواند آن را زیر صفحات بیشتر و بیشتر پنهان کند، این داستان کوتاه کوفتی دستش را رو کرده، و برای همین هم وقتی به سطر بیست‌ونهم می‌رسد آه می‌کشد، و با احساس شکستی نه‌چندان موجه، نقطه پایان را در سطر سی‌ام می‌گذارد.

زخم

تونی با چشمانی وحشت زده و زخمی بر گردنش دوان دوان وارد کلاس می شود. زخم عمیق و وسیعی است که خون از آن بیرون می زند، خونی که بیشتر از اینکه قرمز باشد آلبالویی براق است. در نگاه اول و بدون بررسی دقیق، می شود گفت که چون گوشت باز شده، این بریدگی – که ابتدا باید یک خط میلی متری بوده باشد – الآن دوسه سانت پهنا دارد. طول زخم را می توانیم بیست و پنج سانت بگیریم، که از زیر گوش چپ شروع می شود، می رود پایین سمت گردن و تا بالای قفسه سینه می رسد، کمی مایل به سمت راست جناغ.

– گردنمو با یه بطری شکسته بریده‌ن.

خون از گردنش سُره می کند و پیراهن سفید لباس فرمش را کثیف می کند. یقه کتش هم آغشته به خون است.

– وایسا ببینم. این طوری می آن سر کلاس تونی؟

– آقا اجازه؟ فزان^۱ و روزه^۲ یه بطری شکسته رو که کنار دستگاه نوشابه فروشی بود برداشتن و فرو کردن تو گردنم و...

– این چه وضع سر کلاس اومدنه تونی؟ این طوری می آن سر کلاس؟ هرطور دلت می خواد می آی تو کلاس؟ بدون اجازه و «صبح به خیر» گفتن؟ این چیزیه که تو مدرسه یاد گرفتیم تونی؟

۱. Ferran

۲. Roger

تونی با دست راستش زخم را می‌پوشاند و سعی می‌کند جلوی خونریزی بیشتر را بگیرد و می‌گوید:

– آقا اجازه؟ صبح به خیر.

– کلاً خیلی وقته اخلاق‌ها خراب شده‌ن، و تقصیر شماها هم نیست، می‌دونم. تقصیر خودمونه، تقصیر مؤسسه‌هایی مثل ماست که نمی‌تونیم محصلین مونو براساس سختگیری و مسئولیت‌پذیری بار بیاریم. تقصیر جامعه هم هست، تقصیر اون والدینی که توقع دارن مدرسه اون اقتداری رو که خودشون باید داشته باشن و ندارن جبران کنه. تونی، تو فقط یه نمونه‌ای، قطره‌ای از این دریای بی‌انضباطی جهانی. سختگیری سال‌های گذشته کجاست؟ اون سعی و کوشش و فداکاری‌ها چی شد؟ کجان اون جزئیات اساسی ادب و نزاکت که از روز اولی که وارد این مؤسسه شدید به شما آموزش دادیم؟ می‌دونم که تو بقیه مراکز آموزشی در مورد مسائل تربیتی سهل‌انگاری می‌شه، و دیگه غیرممکنه که بشه افرادو کامل از هم جدا کرد، رفیق‌بازی و با هم قاتی شدن هم که از ویژگی‌های دوران جوونیه، من همه این‌ها رو می‌دونم و به‌خاطر همه این‌هاست که هرچقدر هم مؤسسه ما شما رو با یک روش نمونه تربیت کنه، اگه ما تنها کسایی باشیم که این ضوابط و قواعدو به‌تون آموزش می‌دن، شما شدیداً در معرض اینید که سستی و تنبلی و سبک‌سری رو از بقیه یاد بگیرید.

– آقا اجازه؟ من همه‌جام خونی شده.

– دارم می‌بینم، اینو هم می‌بینم که چه گندی داری می‌زنی به پارکت. دیگه از پیرهن و کتت نگم. خودت می‌دونی که من دلم می‌خواد لباس فرم همیشه تروتمیز و مرتب و آراسته باشه. حالا در این مورد بعداً صحبت می‌کنیم. الان برو دفتر و از آقای مانولو^۱ «ب» و یه سطل آب بگیر، و مراقب باش کل راهرو رو کثیف نکنی، چون در اون صورت اونجا رو هم باید تمیز کنی.

یک شب

شاهزاده پیکر دختر را وسط تالار می‌بیند که روی بستری از شاخه‌های بلوط، که با گل‌های رنگارنگ احاطه شده، خوابیده است. سریع از اسب می‌آید پایین و کنارش زانو می‌زند. دستش را می‌گیرد. سرد است. عین مرده‌ها رنگ از صورتش پریده. لب‌هایش باریک و بنفش است. شاهزاده، با آگاهی از نقشش در داستان، نرم‌نرم او را می‌بوسد. می‌داند که این بوسه‌ای است که به او جان می‌بخشد، بوسه‌ای که شاهزاده‌خانم، از وقتی نفرین جادوگر خوابش کرده، منتظرش بوده. شاهزاده سرش را عقب می‌آورد تا کنار رفتن پلک‌ها و باز شدن چشمان درشت و بادامی‌اش را ببیند.

اما دختر همچنان خوابیده. شاهزاده فکر می‌کند شاید او را زیادی آرام بوسیده. دوباره سرش را می‌برد پایین و می‌بوسدش، این بار محکم‌تر. اما شاهزاده‌خانم بیدار نمی‌شود. شاهزاده ول‌کن نیست. برای اینکه شور و حرارت بوسه را بیشتر کند، با انگشت شست و اشاره کمی گونه‌های دختر را فشار می‌دهد که دهانش به آرامی باز شود. بعد زبانش را می‌کند توی دهان دختر و می‌چرخاند و می‌آورد بیرون. لب بالایی‌اش را می‌گزد، بعد بلافاصله لب پایینی را. چنان پرتب‌وتاب او را می‌بوسد که کمتر کسی را این‌طور بوسیده. آن بوسه‌ها شاهزاده را تحریک می‌کنند. یک ورم در حال رشد بین پاهایش احساس می‌کند که به خاطر لباس چسبان تنگی که پوشیده دردتش می‌گیرد. اما جلوی خودش را می‌گیرد، چون پیش خودش حساب می‌کند وقتی دختر بیدار شود، می‌تواند به این هوسش پاسخ دهد. مطمئن است که دختر هم با همین شور و حال از خواب بیدار می‌شود.

اما هرچه می‌بوسد شاهزاده‌خانم بیدار نمی‌شود که نمی‌شود. شاهزاده یک لحظه مکث

می‌کند، گونه‌های دختر را نوازش می‌کند، و بلافاصله باز می‌بوسدش: بارها و بارها او را می‌بوسد، هر بار پرتبوتاب‌تر. این چه شاهزاده سوار بر اسب سفیدی است که بوسه‌هایش نمی‌توانند زن در خواب را بیدار کنند؟ همه شاهزاده‌های سوار بر اسب سفید همیشه به خودشان می‌بالند که می‌توانند با یک بوسه ساده اما قاطع شاهزاده‌خانم‌ها را از خواب بیدار کنند. احساس بی‌مصرف بودن می‌کند و خدا را شکر می‌کند که اقلأً کسی در تالار نیست او را ببیند.

اوضاع باید طور دیگری پیش می‌رفت. باید او را می‌بوسید و او باید بیدار می‌شد. حالا نیم ساعت است که دارد تقلا می‌کند و آن قدر بوسه‌هایش داغ بوده که لب‌های جفت‌شان باد کرده. حالا دکمه‌های بلوز دختر را باز می‌کند و به سینه‌های گرد و قلمبه و رسیده‌اش چشم می‌دوزد. نوک سینه‌هایش، که ضخیم و قهوه‌ای مایل به صورتی‌اند، شاهزاده را شگفت‌زده می‌کنند. وقتی از نزدیک نزدیک تماشایشان می‌کند، یاد تخلخل سطح ماه می‌افتد. با نوک زبان‌ش خیس‌شان می‌کند، و در ادامه آن‌ها را با لب‌هایش می‌گیرد و می‌مکد: یک ذره این، یک ذره آن‌یکی. ممکن است بوسه‌ها بیدارش نکنند، اما این دیگر باید بیدارش کند. با فرض اینکه نکند لیسیدن نوک سینه‌ها تأثیری داشته، دوباره برمی‌گردد سراغ لب‌ها و با شور و شوق می‌بوسدشان. دستش را می‌برد زیر دامنش، ران‌هایش را نوازش می‌کند و می‌آید بالا تا به شرمگاه می‌رسد. بالاخره دامن را هم بالا می‌زند و به پاهای رنگ‌پریده، نرم، لطیف و چشم‌نوازش نگاه می‌کند. آرام آرام بدنش را با یک دست بلند می‌کند و با دست دیگر شورتش را درمی‌آورد. روبه‌رویش زانو می‌زند، اول پاهایش را باز می‌کند، بعد لب‌هایی را که جلوی چشمش ظاهر می‌شوند. لب‌هایش را نزدیک می‌برد و آن‌ها را می‌لیسد، زبان‌ش را رویشان می‌لغزاند و هر چین و چروکش را طوری صمیمانه می‌بوسد که – با ساده‌لوحی گمان می‌کند – هیچ‌وقت هیچ شاهزاده‌ای هیچ شاهزاده‌خانمی را این‌طور نبوسیده. پیش خودش فکر می‌کند این دیگر بوسه نهایی است، بوسه‌ای که شاهزاده‌خانم‌های در خواب را بیدار می‌کند. وضعیت همچنان غیرعادی است، و هرچه این وضعیت بیشتر ادامه پیدا می‌کند بیشتر و بیشتر تحریک می‌شود، تا جایی که دیگر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و در همین حال که با خودش می‌اندیشد که شاید این بوسه یک استعاره است از تماسی اساسی‌تر، شلوار چسبان‌ش را می‌کشد پایین و خودش را بین پاهای دختر جا می‌کند. عقب و جلو می‌کند، اول آرام و بعد هرچه می‌گذرد شدیدتر، آن قدر که هر ضربه‌اش کل بدن دختر را می‌لرزاند. اما این هم شاهزاده‌خانم را بیدار نمی‌کند. شاهزاده، مأیوس و ناامید، به پایان کار می‌رسد، می‌کشدش بیرون، و سرش را روی سینه دختر می‌گذارد. خسته و کوفته جایی روی

تخت کنار دختر برای خودش باز می‌کند و غرق تماشای او می‌شود. دختر آن قدر زیباست که بعد از مدتی شاهزاده دوباره احساس می‌کند میل و هوسش برگشته، و او هم برمی‌گردد سراغ همان کار. این بار هم دختر بیدار نمی‌شود. کل شب را به همین شکل می‌گذراند، هر بار با ایمان به اینکه دیر یا زود بیدار می‌شود، اما این خود شاهزاده است که نزدیکی‌های سحر، از حال رفته، دختر را بغل می‌گیرد و می‌خوابد. چند دقیقه بعد دختر بیدار می‌شود، یک لحظه به او نگاه می‌کند - چقدر جذاب است - دست‌های او را از دور خودش باز می‌کند و با سردرگمی بلند می‌شود. از چه خوابی بیدار شده؟ چند وقت است که چشمانش را بسته؟ به‌سختی چیزی یادش می‌آید، و آرام‌آرام از آنجا دور می‌شود. شاهزاده به خواب عمیقی فرو رفته، غافل از اینکه کسی قرار نیست برای بیدار کردنش بیاید.

یک شبِ دیگر

بعضی وقت‌ها که مردِ قصه ما می‌رود سینما، با فیلم‌هایی مواجه می‌شود که در آن‌ها در بعضی سکانس‌ها، شخصیت‌هایی هستند که می‌روند توی تخت‌شان و قبل از اینکه بخوابند کمی مطالعه می‌کنند. چراغ روی میز پاتختی‌شان روشن است، و غالباً هم برای تأکید بر عمل خواندن عینک می‌زنند، اما گاهی هم بی‌عینک می‌خوانند. بعضی‌ها توی تخت تنها هستند و بعضی‌ها هم همراه دارند. وقتی همراهی هست، او هم معمولاً چیزی می‌خواند. بیشتر وقت‌ها کتاب می‌خوانند، اما گاهی هم مجله یا روزنامه، و در فیلمی که شخصیتش باید نشان بدهد که سخت غرق کار است، حتی پرونده و گزارش کاری می‌خواند. با این حال – همان‌طور که گفتیم – معمولاً کتاب می‌خوانند و پس از مدتی مطالعه چراغ را خاموش می‌کنند و در کمال آرامش می‌خوابند. گاهی آن‌قدر سریع خواب‌شان می‌برد که وقت نمی‌کنند چراغ را خاموش کنند و درحالی‌که کتاب باز است و روی سینه‌شان افتاده و عینک‌شان کج و کوله از صورت‌شان آویزان است و بالأخره یک روز هم دسته‌هایش می‌شکند، چشمان‌شان را می‌بندند. مرد قصه ما شیفته خاصیت خواب‌آور کتاب است و می‌داند که این ویژگی محصول تخیلات کارگردانان سینما نیست. مثلاً همسرش، که چند وقتی است مطالعه می‌کند، چشمانش را می‌بندد و تخت می‌خوابد. در عوض، این اتفاق هیچ‌وقت برای او نمی‌افتد. اگر شب، حتی خواب‌آلوده و خمیازه‌کشان برود توی تختش، اگر کتابش را از روی پاتختی بردارد و باز کند، ناخودآگاه حس می‌کند که چطور سلول‌های عصبی‌اش خودشان خودشان را بیدار می‌کنند، و مرد به‌جای اینکه به خوابی ناز و شیرین فرو برود، از داستان سر شوق می‌آید و صفحه‌ها را پشت سر هم می‌خواند، چندین ساعت،

و گاهی می‌بیند زنش که چراغ پاتختی را خاموش کرده می‌چرخد و پشتش را به او می‌کند چون چراغ سمت مرد اذیتش می‌کند، و چون مرد دوست ندارد او را اذیت کند، بلند می‌شود و می‌رود روی مبل کتاب می‌خواند. وخیم‌ترین مسئله – برای خوابیدن و سرحال بیدار شدن روز بعدش – این است که وقتی نهایتاً کتاب را می‌بندد و چراغ را خاموش می‌کند، داستان توی سرش ادامه پیدا می‌کند: شخصیت‌ها به ویژگی‌ها و پیرنگ‌شان قوام می‌بخشند و هزاران احتمال بی‌وقفه توی ذهنش می‌جوشد. بعد دچار بی‌خوابی می‌شود و تا وقتی سپیده می‌زند خوابش نمی‌برد، و گاهی حتی آن موقع هم خوابش نمی‌برد.

در ابتدا، مرد قصه‌ما فکر می‌کند علت این اتفاق این است که بعد از سال‌ها مطالعه بینش خاصی پیدا کرده که خوش سلیقه شده و کتاب‌هایی که می‌خواند واقعاً کتاب‌های خوبی‌اند. کم پیش می‌آید که اشتباه کند. یک مدت سعی کرد برود سراغ کتاب‌های متوسط و مشکل را حل کند. می‌رفت کتاب‌فروشی و رمان‌هایی را که از نشان استقبال نشده می‌خواست، داستان‌های مصنوعی، مجموعه‌اشعار آبکی، داستان‌هایی که کسی را جذب نمی‌کنند و آن‌قدر خسته‌کننده‌اند که بعد مدتی خواننده را خواب می‌کنند. اما با آن رمان‌ها هم خوابش نمی‌برد، چون سلول‌های عصبی‌اش همچنان خودبه‌خود بیدار می‌شدند، نه برای لذت بردن از موقعیت – مثل وقتی کتاب کتاب خوبی است – بلکه برای تصور راه‌حلی برای آن فجایع. و این طور بود که وقتی خورشید بالا می‌آمد و روز شروع می‌شد، او هنوز مشغول فکر کردن به راه‌حل موقعیت‌های جبری و عشق‌های غیرمحمتمل و قتل‌های با پاشنه‌کش بود. تا جایی که به این نتیجه رسید که شاید مشکل از روایت باشد. مثلاً اگر زندگی‌نامه انتخاب می‌کرد، از آنجا که هیچ‌گره خلاقانه‌ای ندارد، می‌توانست سریع بخوابد. اما خیلی زود فهمید که این هم درست نیست و در زندگی واقعی هم مثل داستان کم‌وبیش همان‌گره خلاقانه وجود دارد. بعد رفت سراغ مجلات. همه نوع مجله خرید، زرد، دکوراسیون، موتور، بافتنی؛ موضوعاتی که او هیچ‌وقت به آن‌ها علاقه‌مند نبود. اما تا شروع به خواندن کرد، به آن‌ها علاقه‌مند شد و چیزی نگذشت که عاشق بولتاکو^۱های قدیمی، کارلوتای موناکو^۲ و کاموای شتلند^۳ شد. مجله‌های «خودت انجام بده» هم او را خواب نمی‌کنند، چون تصور می‌کند چطور با چهار تکه چوب و یک سری میخ می‌تواند قفسه‌ای که چند وقت است همسرش می‌گوید به آن نیاز دارند درست کند. قفسه‌ای که آن‌قدر خاص باشد که هیچ‌جایی

۱. Bultaco، کارخانه موتورسازی اسپانیایی.

۲. Carlota de Mónaco، شاهزاده موناکویی.

۳. Shetland، منطقه‌ای در اسکاتلند که از پشم دام‌هایش کاموا تهیه می‌کنند.

شبیهش پیدا نشود. بدتر اینکه وقتی خوابش نمی‌برد و توی تخت غلت می‌زند، زنش (که مرد برای اینکه نگرانش نکند چیزی دربارهٔ مشکلات بی‌خوابی‌اش به او نگفته) می‌چرخد سمت او، دنبال بدنش می‌گردد و چند دقیقه بعدش مشغول سکس‌اند. این بدتر است، چون وقتی کار تمام می‌شود، وقتی باید در کمال آرامش بخوابند، مرد قصهٔ ما از میان پلک‌هایش که بسته می‌شوند می‌بیند که زن چطور بیدار بیدار است و نگاهش می‌کند و سرزنش‌کنان می‌گوید: «خوابت برده؟»

لبهٔ بلااستفاده

یک جشن است. موسیقی، نوشیدنی، غذا، انواع و اقسام سرخوشی‌ها. خانه یک باغ دارد با چند تا مجسمه. آن پایین، شهر را می‌شود دید. زن برای مردی که همین تازگی با او آشنا شده و راجی می‌کند: «این منظره من رو یاد لبهٔ بلااستفاده می‌ندازه.» مرد یک لحظه مردد می‌شود. می‌داند که زن دارد در مورد کتاب مُد روزی حرف می‌زند که او آن را نخوانده. برای وقت خریدن سؤالی می‌کند که یعنی مثلاً شک دارد: «لبهٔ بلااستفاده؟» زن می‌گوید: «آره، لبهٔ بلااستفاده، از آنتونیو اسپینیو^۱.» مرد می‌گوید: «آها، آره، درسته.»

اگر مرد اعتراف کند که آن کتاب را نخوانده افتضاح می‌شود. اما واقعیت همین است. با اینکه زن گفته این منظره او را یاد آن کتاب انداخته، احتمال این هم وجود دارد که خودش هم کتاب را نخوانده باشد، و خطر زیادی مرد را – هرچه بگوید – تهدید نکند. با این حال، اگر جرئت داشته باشد چیزی در مورد آن بگوید، کم کمش باید چهار تا جمله درباره‌اش بداند. مرد با خودش فکر می‌کند کتاب نخواندن که جنایت نیست. این همه آدم هستند که کتاب نمی‌خوانند. اما حالا کنار زنی ایستاده که از اول مهمانی دم‌پرش می‌پلکاید، و حالا که زن سر صحبت را باز کرده، توی هچل افتاده و نمی‌داند باید چه جوابی بدهد. می‌تواند بگوید: «نه، نخوانده‌مش. آخه این اواخر تصمیم گرفته‌م کتاب‌های کلاسیک بخونم.» مرد می‌داند که سال‌های سال وقتی در مصاحبه‌ها از تِرِنسی مُش^۲ در مورد کتابی که داشت می‌خواند می‌پرسیدند، همیشه پاسخ می‌داد که او کتاب کلاسیک می‌خواند، همین. در اصل

۱. Antonio Spinello

۲. Terenci Moix، نویسندهٔ اسپانیایی.

این ترفندی است که فقط وقتی واقعاً کلاسیک خوانده باشی جواب می‌دهد. چون طرف صحبت اگر خودش هم آثار کلاسیک را بشناسد، ممکن است بپرسد چه کلاسیکی داری می‌خوانی، و بعد دستت رو می‌شود.

اما این خطر فقط روی کاغذ است، چون در عمل می‌شود از این حيله بدون مشکل خاصی استفاده کرد. این روزها احتمال اینکه با کسی آشنا شوی که کتاب کلاسیک خاصی را خوانده باشد بی‌نهایت کم است. در هر صورت، احتیاطاً مرد پیش خودش فکر می‌کند که چه جواب دیگری می‌تواند بدهد. می‌تواند بگوید: «چون من خیلی کتاب می‌خونم قصه‌هاشون یادم نمی‌مونه. فقط می‌دونم که از شون خوشم اومد.» پاسخ بدی نیست. خود موتنتی^۱ هم اغلب اوقات چیزهایی را که می‌خواند یادش نبود. مرد لبخند عصبی‌ای می‌زند. می‌تواند چهار تا چیز بی‌سروته بگوید و وارد جزئیات نشود. اگر آن‌روز که رفته بود دم کیوسک روزنامه‌فروشی کمی بیشتر به جلد کتاب دقت می‌کرد، اقلماً می‌توانست در مورد کیفیت طراحی جلدش حرف بزند و خداخدا کند جلدش ربطی به محتوای کتاب داشته باشد. اگر چند تا از نقد و بررسی‌های کتاب را خوانده بود... یک روز توی آسانسور شرکتی که کار می‌کند شنیده بود که دو زن داشتند در مورد لبه بلااستفاده حرف می‌زدند. اگر به حرف‌شان دقت کرده بود، الآن می‌توانست همان‌ها را تکرار کند. اگر آن‌ها گفته بودند که کتاب خیلی خوبی است، او هم الآن می‌گفت کتاب خیلی خوبی است. اگر گفته بودند آبکی است، او هم الآن می‌گفت آبکی است. نکته این است: هیچ‌وقت هیچ حرف نامربوطی نزن؛ هم‌رنگ جماعت باش، کنار کسانی که متمایز نیستند متمایز نباش. اما زمان دارد می‌گذرد و باید چیزی بگوید؛ بالأخره تصمیمش را می‌گیرد: «خب... به نظرم مهم‌ترین حُسن کتاب پنهون کردن به شاهکار روایی زیر یه سادگی ویرانگره.» زن با چشمانی پر از تالاول^۲ شامپانی‌مانند نگاهش می‌کند. می‌پرسد: «تو رو کم‌وبیش یاد عطر پاتریک زوسکیند^۲ نمی‌ندازه؟» مرد کتاب عطر را هم نخوانده (فیلمش را هم ندیده)، اما نمی‌خواهد وقت تلف کند. لبخند می‌زند و توضیح می‌دهد: «حرف عطر با من نزن. امروز ظهر توی رستوران، تا اومدم جگر چرب و کِرم کنگرفرنگی بخورم، یه مرده اومد تو که ان‌قدر ادکلن زده بود کل بوی غذا م رفت.» زن تصنعی می‌خندد. در واقع اصلاً از این ماجرا خوشش نیامده، اما چون از مرد خوشش می‌آید، سرش را می‌برد عقب و مرد هم از این فرصت استفاده می‌کند و گونه‌اش را می‌بوسد.

۱. Montaigne، میشل دو موتنتی، فیلسوف فرانسوی.

۲. Patrick Süskind، نویسنده آلمانی.

مبارک‌ها باشه

یک روز دوست چشم‌پزشک من تصمیم می‌گیرد قسمت مربوط به خودش در کمد مشترک با همسرش را مرتب کند. متوجه می‌شود که روی قفسه بالا، کنار یک سری خرت‌وپرت که هیچ‌وقت از شان استفاده نمی‌کند، پنج‌شش تا پلیور هست، همه عین هم. بیشترشان یقه‌هفت، و همه در مایه‌های زرد و اخراپی. اینجا چه کار می‌کنند؟

سال‌هاست اینجا خاک می‌خورند. دقیقاً چند سال؟ بعضی‌هایشان شاید شش‌هفت سال. بقیه حتی ده سال. یک بار یکی‌شان را تنش کرد، توی آینه به خودش نگاه کرد و گذاشت مدتی به تنش بماند. اما قبل از اینکه از خانه برود بیرون درش آورد. نه پلیور یقه‌هفت دوست دارد، نه رنگ‌های روشن. و با اینکه بین تمام رنگ‌های روشن، رنگ‌های زرد و مایل به زرد برایش قابل‌تحمل‌ترند، باز هم دوست‌شان ندارد. رنگ‌های تیره را دوست دارد. مخصوصاً سیاه و زغالی.

اما کسی که با او زندگی می‌کند - خانمش - عاشق پلیورهای روشن است، مخصوصاً در طیف زرد و اخراپی، اگر یقه‌هفت باشند هم که چه بهتر. هیچ‌وقت درک نکرده که چطور ممکن است شوهرش - دوست چشم‌پزشک من - عاشق این طیف رنگ و این مدل پلیورها نباشد. زن، چون اعتقاد دارد پافشاری کردن اساس آموزش‌وپرورش فعالانه است، سر هر تولد، کریسمس یا جشنی که هدیه دادن از واجباتش است، به او پلیور یقه‌هفت با رنگی بین زرد تا خراپی هدیه می‌دهد، البته خیلی وقت پیش در یک مراسمی به او یک پلیور خاکستری هم هدیه داد. خاکستری‌صدفی، بله، چون زن رنگ‌های روشن دوست دارد.

خانم دوستم معتقد است با پافشاری‌اش مرد بالأخره روزی متوجه خواهد شد که تمام

این سال‌ها چقدر لجباز بوده رنگ‌های روشن و پلیورهای یقه‌هفت را تحسین نکرده. به همین دلیل هم همیشه این مسئله را نادیده گرفته که مرد تمام پلیورهایی را که سالی یکی دو بار هدیه می‌گیرد، برمی‌دارد می‌برد در قفسه بالایی کمد که مخصوص وسایل خودش است روی هم تلبار می‌کند. خوبی‌اش این است که هدیه‌های تازه‌تر بالاترند، چون این طوری خاک هر بار روی قسمت بالایی پلیوری که تازه از راه رسیده می‌نشیند و زیری‌ها خیلی کثیف نمی‌شوند.

و از آنجا که – اگر همیشه به او پلیور هدیه بدهد – دیگر توی قفسه جای خالی نخواهد بود (تازه این قفسه بزرگی است)، برای همین گاهی به او سی‌دی هدیه می‌دهد. و چون می‌خواهد بهترین چیز را به او هدیه بدهد، سی‌دی آن‌هایی را که او خودش بیشتر از همه دوست دارد برایش می‌خرد: پگانینی^۱، مندلسون^۲، آزیگا^۳، گلینکا^۴... بالاترین سطح موسیقی رمانتیک که خانم دیوانه‌شان است. اما دوست چشم‌پزشک من اصلاً موسیقی رمانتیک دوست ندارد. همان‌طور که رمان‌های توماس مان^۵ را که آن‌ها را هم هدیه می‌گیرد اصلاً دوست ندارد. به‌قول خانم، مان قله ادبیات جهان است، و ایمان دارد اگر دوست من یکی از کتاب‌هایش را تا ته بخواند – حتی یک جلدشان – فوراً متوجه این حقیقت خواهد شد.

اما خانم یا پس نمی‌کشد. با در نظر گرفتن اینکه کسی که می‌خواهد خوشحالش کند شوهرش است، می‌توانست به او – دقیقاً – چیزهایی را که خود شوهره دوست دارد هدیه بدهد: پلیورهای مشکی یا خاکستری تیره، آهنگ‌های بلا فلک^۶ یا پاسکال کومیلاد^۷، کتاب‌های بن مارکوس^۸ یا نیل لایبوت^۹. اما این به‌معنی تسلیم شدن است و خانم معتقد است که اگر بتواند مقاومت کند، آن‌که بالأخره روزی تسلیم می‌شود شوهرش است. به یکی از سی‌دی‌هایی که او برایش می‌خرد گوش خواهد داد – به کل آلبوم، نه اینکه بعد از دو دقیقه درش بیاورد – یا یکی از پلیورهایی را که رنگی بین زرد تا اخراپی دارند خواهد پوشید

۱. Paganini، ویولن‌نواز ایتالیایی.

۲. Mendelssohn، آهنگساز آلمانی.

۳. Arriaga، آهنگساز اسپانیایی.

۴. Glinka، آهنگساز روس.

۵. Thomas Mann

۶. Bé la Fleck، نوازنده آمریکایی.

۷. Pascal Comelade، موسیقی‌دان فرانسوی.

۸. Ben Marcus، نویسنده آمریکایی.

۹. Neil LaBute، نویسنده آمریکایی.

و از خانه بیرون خواهد رفت و خواهد دید که خیلی هم به او می‌آیند. این تازه اول کار خواهد بود: از آن لحظه به بعد، و با پشتکار بیشتر زن در آینده، مرد – روزبه‌روز، نرم‌نرم – همانی خواهد شد که زن می‌خواهد.

گذشته‌ها

مارتا همیشه حسرت کودکی‌اش را خورده، آن کودکی‌ای که تلویزیون در خانه بود، اما وقت شام، پدر، مادر و نه خواهر و برادر دور میز می‌نشستند و به مخیلهٔ کسی خطور نمی‌کرد از آن‌ها بخواهد تلویزیون را روشن کنند. چون موقع شام، یکی‌یکی برای هم تعریف می‌کردند که در طول روز چه کار کرده‌اند.

مارتا می‌گفت:

– امروز سر کلاس روی نخستی‌ها مطالعه کردیم.

پدر علاقهٔ خودش را نشان می‌داد:

– عه!

مادر می‌پرسید:

– باز هم کاهو می‌خوای؟

وقتی مارتا بچه‌دار شد، دیگر نخستی‌ها را مطالعه نمی‌کردند: رویشان کار می‌کردند. روی نخستی‌ها، سنگ‌های کوارتز، استالاکتیت‌ها و دنیای گیاهان کار می‌کردند.

پسرش به او می‌گفت:

– امروز روی درخت خاس کار کردیم.

مارتا دوست داشت پسرش در همان محیط شاد سالم برادرانه به دنیا می‌آمد. اما مارتا اولش فقط یک پسر داشت، و با یک پسر نه می‌شود زندگی چندان برادرانه‌ای ساخت، نه زندگی سالمی نه هیچ‌چیز دیگری. علاوه بر این، تلویزیون هم دیگر وسیله ممنوعه نبود و هرچه می‌گذشت توجه بیشتری جلب می‌کرد.

یک مدت سعی کرد با این ماجرا مبارزه کند، اما خیلی زود سیر انداخت و تسلیم شد، و کل خانواده - او، شوهرش و پسرشان - دور میز می‌نشستند و رویشان را می‌کردند سمت تلویزیون. بعد مارتا به این کار ایراد می‌گرفت.

- خوب نیست که تلویزیون بشه همه زندگی ما. با هم معاشرت نمی‌کنیم. یعنی هیچی نداریم برای هم تعریف کنیم؟

شوهر طور دیگری فکر می‌کرد.

- آخه الان اخبار داره.

همیشه همین بود: به محض اینکه می‌نشستند پشت میز، شوهر تلویزیون را روشن می‌کرد. و بچه بلافاصله از پدرش یاد گرفت و - اگرچه اوایل بهانه‌اش این بود که: «به خاطر اخبار» - خیلی زود دیگر نیازی نداشت بهانه‌های خبری بیاورد، و به جای اخبار، شروع کردند به تماشای فرمول‌یک، کارتون‌هایی که بدآموزی داشتند، یا برنامه‌هایی که در آن افراد مشهور دور هم می‌نشستند و لیچار بار هم می‌کردند. زوال ارتباطات خانوادگی شروع شده بود و راه برگشتی هم نداشت. تا غذا خوردن‌شان تمام می‌شد، هر سه می‌پریدند روی سه تا مبل و محو تماشای مسابقه و رقص و فیلم‌های خنده‌دار می‌شدند. زن ترجیح می‌داد دومینو بازی کنند، که حداقل کمی گفت‌وگو کنارش بود، یک تبادل نظر آرام، اما از چند وقت پیش پذیرفت که در این جنگ از قبل بازنده است و نمی‌تواند جلوی زمانه بایستد.

با این حال، الان چند ماهی می‌شود - یک سال، شاید دو سال یا بیشتر - که مارتا حتی دلش برای آن روزها هم تنگ شده، روزهایی که او و شوهرش و پسرشان شب‌ها را جلوی تلویزیون می‌گذراندند. چون - هیچ‌وقت تصورش را نمی‌کرد - حالا ارتباط‌شان از آن هم کمتر شده. از وقتی اولین کامپیوتر وارد خانه شد، همه‌چیز زیر و رو شد. اول فقط یک کامپیوتر بود، حالا دو تاست. از یکی‌شان شوهرش استفاده می‌کند، از دیگری پسرش. او کامپیوتر دوست ندارد. ایمیل‌هایش را در محل می‌بیند و همان‌جا پاسخ می‌دهد، و اگر خانه باشد و لازم شود چیز واجبی بفرستد، می‌رود پشت کامپیوتر شوهر یا پسرش.

اما حالا این‌طوری شده که، بلافاصله بعد از شام، پسر ظرف‌ها را جمع می‌کند و می‌برد آشپزخانه، شوهر ظرف‌ها را می‌چیند توی ماشین ظرف‌شویی و روشنش می‌کند، و در ادامه هر کدام خودشان را با کامپیوترهایشان جایی حبس می‌کنند، یکی در اتاق کار و دیگری در اتاق خوابش، و زن تنها می‌نشیند روی مبل، جلوی تلویزیون، و حسرت زمانی را می‌خورد که اقبالاً همین صفحه آن‌ها را دور هم جمع می‌کرد.

چلهٔ تابستان

همه با هم فامیل اند. سالی سه یا چهار بار همدیگر را می‌بینند و این یکی افتاده به تابستان. معمولاً با هم چیزی می‌خورند که این بار هم از این قاعده مستثنا نیست. از شهرهای جورواجوری می‌آیند و دو ساعت زودتر در خانهٔ یکی‌شان با هم قرار می‌گذارند، آپارتمان بزرگی رو به دریا. واقعاً خیلی زیادند. یک خانوادهٔ اصیل پرجمعیت، خانواده‌ای از آن زمان‌ها که واقعاً خانواده‌ها پرجمعیت بودند و مثل حالا نبود که فقط سه تا بچه داشته باشند و بس. هم‌زمان با اینکه شاد و خوشحال فریاد می‌زنند - «سلاااا!» - یکی یکی همدیگر را می‌بوسند، و چون تعدادشان زیاد است، وقتی احوال‌پرسی تمام می‌شود دیگر وقت ماشین گرفتن و رفتن به رستورانی است که رزرو کرده‌اند. بنابراین، با همان شور و شوقی که وقتی رسیدند سلام‌علیک کرده‌اند، در میان فریادهای «دنبالم بیاید!» و «می‌ریم رستوران!» از آنجا می‌روند.

وقتی همهٔ ماشین‌ها می‌رسند به رستوران، باز طوری با هم سلام‌علیک و روبوسی می‌کنند - «سلاااا!» - که انگار یک قرن است همدیگر را ندیده‌اند. همان‌طور که قبلاً گفتیم، چون تعدادشان زیاد است این خوش‌وبش‌ها طول می‌کشد. اما رستوران به ضیافت‌های این‌چنینی عادت دارد و برای همین هم پیشخدمت‌ها عجله‌ای برای سرویس دادن ندارند، چون هرچقدر هم طولش بدهند باز یک سری هنوز دارند با هم روبوسی می‌کنند. واقعیتش این است که تازه وقتی ماچ‌وبوسه‌ها تمام می‌شود، هنوز نیم ساعت وقت هست تا اول هله‌هوله‌ای بیاورند و مهمان‌ها از این فرصت استفاده کنند و عکس بگیرند. عکس دسته‌جمعی، جلوی در رستوران. عکس زوج‌های رسمی. عکس

گروه‌های کوچک‌تر. عکس تکی. عکس بچه‌ها با هم. عکس بچه‌ها با والدین. همه لبخند می‌زنند، حتی دو تا نر غالب این گونهٔ جانوری، که برای نشان دادن دانش‌شان در مورد دوربین‌های دیجیتال با هم رقابت می‌کنند. رقابتی که حتی وقتی پیشخدمت‌ها سرو غذا را شروع می‌کنند و دور میز بزرگ قدم می‌زنند هم ادامه پیدا می‌کند، با عکس گرفتن از همهٔ آن‌هایی که قبلاً یک بار بیرون عکس گرفته‌اند، و از اول سر اینکه چه کسی زیباترین و البته ماندگارترین لبخند را می‌زند رقابت می‌کنند، تا جایی که بعضی‌ها آن لبخند را در طول زمانی که بین دسر و قهوه و سیگار و گپ‌وگفت‌های سر میز کش می‌آید هم روی صورت‌شان نگه می‌دارند، تا آنکه بالاخره باید یکی‌یکی با هم خداحافظی کنند و یک دور دیگر همدیگر را ببوسند و آخرین دور عکس‌ها را هم قبل از اینکه سوار ماشین‌هایشان – که همه کاروان است – بشوند بگیرند و برگردند همان‌جایی که قبل رستوران همدیگر را دیدند، و وقتی می‌رسند خانه، قبل از اینکه بلافاصله بروند و عکس‌هایی را که نرهای غالب این گونهٔ جانوری قبل و بعد ضیافت گرفته‌اند ببینند از روی صفحهٔ تلویزیون و دوباره تماشا کنند، از اول با هم سلام‌علیک می‌کنند – «سلاااااا!» – و روبوسی. سیلویا طوری می‌گوید: «نگاه کن، لائوریتا است!» انگار معجزه‌ای رخ داده که لائوریتا آنجا توی عکس پیدا است و دارد گوشت گوساله و قارچ می‌خورد. هنوز سه ساعت نگذشته از وقتی که لائوریتا داشت گوشت گوساله و قارچ می‌لمباند (که الآن باید یک گولهٔ مغذی فوق‌العاده باشد یک جایی توی دل و روده‌اش) و حالا می‌توانند عکسش را ببینند! همین قابلیت هوش از سرشان می‌پراند. و باعث می‌شود چنین نکاتی را مطرح کنند: «مردم هرچی می‌خوان بگن، اما قبل از دوربین دیجیتال باید فیلمو می‌بردی چاپ می‌کردی، و عکس مراسم شامو نمی‌شد همون شب دید!» همهٔ این چیزها تا وقتی زمانش برسد که هرکدام برگردند خانهٔ خودشان شاد و شنگول نگاه‌شان می‌دارد، و وقت خداحافظی هم از اول یکی‌یکی با هم روبوسی می‌کنند و – چون تعدادشان زیاد است و ترکیب بوسه‌های لازم برای اینکه همه همدیگر را بوسیده باشند بی‌شمار است – مراسم خیلی دیر تمام می‌شود. لائوریتا، درحالی‌که شوهرش ماشین را روشن می‌کند و خودش می‌خندد و دست تکان می‌دهد و از آن‌هایی عکس می‌گیرد که می‌خندند و خداحافظی می‌کنند و خودشان هم از بقیهٔ ماشین‌ها عکس می‌گیرند، با خوشحالی می‌گوید: «ولی چون تابستونه هنوز هوا روشنه ها!»

پسر و زن

پسر، با کوله‌پشتی پر از آگهی بر دوشش - فقط یک بندش را آویزان کرده - و یک نوار چسب توی دستش، دارد توی خیابان قدم می‌زند. ریش مرتبی دارد و کاپشن جنگی سبز پوشیده. تر و فرزند چهار تکه نوار چسب جدا می‌کند، یکی از آگهی‌ها را از کیفش درمی‌آورد و می‌چسباند به دیوار. نیم ساعتی هست که مشغول این کار شده. آگهی‌ها را کنار مغازه‌ها و دروازه‌ها می‌چسباند. و به تیر چراغ برق‌ها، صندوق‌های نامه، حتی درخت‌ها. روی آگهی‌ای که امروز می‌چسباند، بالای دو تا شماره موبایل، این‌ها نوشته شده: «آپارتمان فروشی در خیابان والنسیا! سه خوابه. یک خواب دونفره. آشپزخانه + حیاط خلوت. تراس شانزدهمتری. کامل رو به خیابان. لاکچری. ۲۳۷ هزار و ۹۹۹ یورو.» روزهای دیگر، آپارتمان‌هایی که آگهی‌شان را می‌چسباند فرق می‌کنند. گاهی گران‌ترند و گاهی ارزان‌تر. با اتاق‌های بیشتر و کمتر. بدون تراس یا نوساز. با امکانات کامل یا یک دید معرکه. مرمت کامل یا آماده بازسازی. کلیدتحویل یا اکازيون. با کفپوش سنگ یا دسترسی‌های خیلی خوب. ایدئال برای زوج‌ها یا خرید بی‌واسطه. دست‌اول، ساختمان نوساز، کاملاً بازسازی شده یا با دو تا حمام. با سه تا حمام. نورگیر یا موقعیت بسیار عالی. نزدیک مترو. ایدئال برای سرمایه‌گذاری. کیفیت خوب. اداری با آشپزخانه. بی‌عیب و نقص. کف پارکت. بهتر از نوساز. با آسانسور. با دو تا آسانسور. در مشاور املاکی‌ها هر روز صبح آگهی‌های متفاوتی به او می‌دهند. روزهای اول خیلی کند پیش می‌رفت: تا بخواهد کاغذ را در بیاورد، نوار چسب بکند، هر گوشه کاغذ یکی بچسباند و کاغذ را بزند روی دیوار، شاید پانزده ثانیه‌ای وقت می‌خواست. الان پنج ثانیه هم زیادش

است.

زن مدتی است که پشت سرش است. دنبال کردن پسر کار راحتی است، چون فقط باید ردّ آگهی‌ها را گرفت. زن از دور پسر را زیر نظر دارد. پسر جلوی نمای ساختمان است و دارد یکی از این آگهی‌ها را می‌چسباند. وقتی زن بالأخره به او می‌رسد، پسر دارد کمی بالاتر یکی دیگر می‌چسباند. زن جلوی ساختمان می‌ایستد، آگهی‌ای را که پسر چسبانده با دقت از دیوار جدا می‌کند، مجاله‌اش می‌کند و می‌اندازد توی کیسه پلاستیکی‌ای که دستش گرفته. پسر مکث می‌کند، می‌خواهد آخرین تکه چسب از چهار تکه چسب را به گوشه آگهی بچسباند. یک لحظه با هم چشم‌توچشم می‌شوند. بالأخره پسر نوار چسب را می‌زند و دور می‌شود. زن می‌رود سمت آن یکی آگهی و با احتیاط از دیوار جدایش می‌کند، مجاله‌اش می‌کند و مثل بقیه می‌اندازدش داخل کیسه پلاستیکی. پسر، در حال راه رفتن، یک لحظه برمی‌گردد زن را نگاه می‌کند. بعد روی ساختمان کناری یک آگهی دیگر می‌چسباند. زن کنارش می‌ایستد و منتظر می‌شود کارش تمام بشود. وقتی تمام شد، آگهی را می‌کند. مجاله‌اش می‌کند و می‌گذارد توی کیسه پلاستیکی.

پسر می‌پرسد:

– چی کار دارید می‌کنید؟

زن می‌گوید:

– هر چی آگهی بچسبونی می‌کنم.

– گوش کنید، من با این کار خرج زندگی‌مو درمی‌آرم. این حق دارم که آگهی روی دیوار بچسبونم!

– فکر نکنم حق داشته باشی روی دیوار آگهی بچسبونی. بخوام دقیق‌تر بگم، فکر نکنم هیچ حقی داشته باشی. اما الآن بحث‌مون سر این نیست. در هر صورت، من هم حق دارم که این‌ها رو بکنم، و همین کارو می‌کنم.

پسر تا نزدیکی یک تیر چراغ‌برق دور می‌شود، تندوتیز چهار تا نوار چسب جدا می‌کند و می‌چسباند روی کاغذ. وقتی کارش تمام می‌شود، زن کنارش ایستاده. کاغذ را از دیوار جدا می‌کند، آن را مثل توپ گوله می‌کند و می‌اندازد داخل کیسه. پسر قدم‌هایش را تندتر می‌کند و می‌رود کنار صندوق پست گوشه خیابان. و یک آگهی دیگر می‌چسباند و زن به محض اینکه می‌رسد آنجا آن را از روی دیوار برمی‌دارد، در همین حال پسر باز هم سریع می‌رود کنار

یک درخت تا رویش آگهی بچسباند که زن بدود بیاید آنجا و تندتند آگهی را بکند، چون حالا که پسر می بیند زن تمام آگهی هایی را که می چسباند می کند، او هم سر چسباندن شان خیلی وسواس به خرج نمی دهد.

بعد از چند ساعت، پسر دست از کار می کشد. کوله پشتی اش خالی شده. زن هم دست از کار می کشد، و از فرصت استفاده می کند و گوله های کاغذی را داخل سطل زباله خالی می کند. تا الآن دو بار کیسه اش را پر و خالی کرده. پسر تمام آگهی هایی را که مشاور املاکی به او داده چسبانده، اما چون زن تمام شان را کنده هیچ اثری از هیچ کدام شان هیچ جا نیست. از فاصله ای مطمئن با سوءظن به همدیگر نگاه می کنند، و با گفتن «تا فردا» با هم خداحافظی می کنند.

چنگال

این ماجرا در یک یکشنبه آفتابی آوریل اتفاق می‌افتد، در رستورانی در روستایی در دامنه کوهی که نوک قله‌اش هنوز برف نشسته. وقت ناهار، که بیشتر میزها هنوز خالی‌اند، دو تا زوج سر می‌رسند، بیشتر شصت‌ساله می‌خورند تا پنجاه‌ساله. یکی از مردان، که با علاقه فراوان دارد روزنامه ورزشی می‌خواند، وارد سالن رستوران می‌شود. واضح است که زیاد رستوران می‌روند، چون خیلی صمیمانه با زن صاحب‌رستوران خوش‌وبش می‌کنند، ربوسی می‌کنند و درباره این مدتی که همدیگر را ندیده‌اند حرف می‌زنند. یکی از زن‌ها وانمود می‌کند شگفت‌زده شده: «از قبل هفته مقدس و عید پاک!» بعد، از بچه‌ها می‌گویند. این طور که معلوم است، همه‌شان خوب‌اند. بعد از این معاشرت، صاحب‌رستوران (همیشه خدا خندان) میزی را که برایشان رزرو شده نشان‌شان می‌دهد. یک میز مستطیل شکل است یک گوشه سالن. یکی از زن‌ها یکی از صندلی‌های نزدیک دیوار را انتخاب می‌کند، و زن دیگر صندلی روبه‌روی‌اش را. پس شوهرها می‌افتند روبه‌روی هم اما نزدیک راهرو. بعد، وقتی هنوز سرپا هستند و دارند کت‌هایشان را درمی‌آورند، یکی از زن‌ها ناخواسته آستین لباسش را به چنگال خودش می‌زند که باعث می‌شود چنگال بیفتد زمین اما هیچ صدایی ندهد، چون با اینکه سالن غذاخوری خلوت است، صدای موسیقی پس‌زمینه همه‌جا را پر کرده، و صداهایی هم که از آشپزخانه به گوش می‌رسند بلندند. سه نفر دیگر هم نفهمیدند که چنگال افتاده. آن یکی زوج الان رویشان را کرده‌اند سمت دیوار و به تابلوی نقاشی‌ای نگاه می‌کنند که در آن مسیری پیداست پوشیده با درختان سرو در یک صبح زردفام، و شوهر زنی که چنگالش را انداخته زمین همچنان تمرکزش بر خواندن روزنامه ورزشی است.

بنابراین زن با حرکتی سریع خم می‌شود و چنگال را برمی‌دارد. اما به‌جای اینکه آن را بگذارد یک گوشهٔ میز تا پیشخدمت با یک چنگال تمیز عوضش کند، چنگال شوهرش را برمی‌دارد و می‌گذارد جایی که چنگال خودش بود، و آن را که از روی زمین برداشته می‌گذارد سمت چپ بشقاب او، جای آن چنگالی که حالا زن تصرفش کرده. بعد می‌نشیند. بعد هم شوهرش می‌نشیند، روزنامه خواندنش تمام می‌شود و آن را تا می‌کند.

من محو تماشایشان هستم. چرا از پیشخدمت نخواست چنگال را عوض کند؟ اگر برایش مهم نیست که چنگال افتاده زمین، اگر حتی کثیف شدنش هم برایش فرقی ندارد، چرا آن را نگذاشت همان‌جایی که بود، کنار بشقاب خودش؟ بعضی‌ها هستند که برایشان مهم نیست سرویس غذاخوری یا یک تکه از غذایشان بیفتد زمین. جوانان امریکایی بین خودشان یک قانون خیالی «پنج ثانیه» دارند که می‌گوید اگر چیزی افتاد زمین (یک تکه ساندویچ، یا قاشق چنگالی...)، اگر قبل از پنج ثانیه برش داری هیچی نمی‌شود، چون – آن‌ها می‌گویند – کثیفی و میکروب و هرچه هست وقت بیشتری می‌خواهد که روی آن چیزی که زمین افتاده اثر بگذارد. اما خانم نباید به این قانون اعتقاد داشته باشد، چون بعد از برداشتن چنگال فکر کرده برای خودش آن قدر تمیز نیست. اما برای مرد چرا. آیا مرد آن قدر وسواسی نیست؟ آیا سال‌ها زندگی مشترک به همه چیزشان گند زده؟ آیا این نمونه‌ای است از یک عالم انتقام‌جویی کوچک دیگر؟ آیا هر روز صبح که شوهر حواسش نیست توی لیوان شیرقهوه‌اش هم تف می‌اندازد؟

نگاهی به چند تا میز اشغال‌شدهٔ دیگر توی سالن می‌اندازم. هیچ‌کدام از مشتری‌ها متوجه این اتفاق نشده‌اند. زن صاحب‌رستوران و پیشخدمت و آن پسرک جوان و باکفایتی که در این لحظه سبد پر از نان و چند بطری روغن زیتون و صورت‌غذا و چند تا بشقاب برایشان می‌برد هم همین‌طور. آن یکی زوج بالأخره چشم از تابلو برمی‌دارند و می‌نشینند. صورت‌غذا را برمی‌دارند و باز می‌کنند و شروع می‌کنند به خواندن.

شیاتسو^۱

یک کافه اسم در کرده و مشهور توی محل هست، که شاید بهترین ژامبون بارسلونا و باکیفیت‌ترین ساعد خوک تنوری - با پیاز، گوجه‌فرنگی، فلفل، شراب سفید و کنیاک - را دارد. دقیقاً چهار تا میز دارد. دو تا مربع‌شکل که پشت هر کدام مردی نشسته و صبحانه می‌خورد - یکی کچل، آن یکی سیبلو - و دو تا مستطیل‌شکل که دقیقاً دو برابر مربعی‌ها هستند. پشت یکی از این میزها، مردی با گرم‌کن آبی و موی بلند و سفید نشسته. آن یکی میز مستطیل‌شکل خالی است، و برای همین چهار نفری که الآن با خنده و شوخی و پوشه‌هایی که دست‌شان گرفته‌اند وارد کافه می‌شوند صاف می‌روند سراغ همان. می‌نشینند، کت‌هایشان را درمی‌آورند، شال‌هایشان را درمی‌آورند، و آویزان می‌کنند روی جالباسی‌ای که درست کنار میزی است که همین چند لحظه پیش آزاد بود، و همین‌طور روی صندلی یکی از میزهای تک‌نفره گوشه کافه. یکی از همین تازه‌رسیده‌ها قبل از اینکه کاپشنش را در بیاورد از مرد سیبلویی که پشت میز نشسته می‌پرسد: «این صندلی خالیه؟» وقتی مرد می‌گوید بله، صندلی را برمی‌دارد و نزدیک میز خودشان می‌آورد و کاپشنش را می‌اندازد رویش.

هنوز یک دقیقه هم نگذشته که سه نفر دیگر هم وارد می‌شوند، آن‌ها هم پوشه دست‌شان است - از مؤسسه طب سنتی چینی می‌آیند که دقیقاً آن‌ور خیابان است - و با آن چهار نفر دیگری که زودتر آمده بودند بلندبلند سلام‌علیک می‌کنند. وقتی می‌رسند دم میز، این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کنند تا همه بفهمند دنبال جایی برای نشستن می‌گردند.

۱. Shiatsu، اصطلاحی در تکنیک‌های ماساژ ژاپنی. معنای تحت‌اللفظی‌اش «فشار انگشت» است.

این کاری که می‌کنند ناخودآگاه نیست، چون با این کار بقیه مشتری‌های کافه را که پشت میزهای دیگر نشسته‌اند و صبحانه می‌خورند و روزنامه می‌خوانند معذب می‌کنند. در نتیجه، از همان ابتدا کاری می‌کنند مردی که موی بلند و سفید دارد و گرمکن آبی پوشیده کلافه بشود و تندتند شیرقهوه‌اش را بخورد و بلند شود. هنوز کاملاً سرپا نایستاده که یکی از آن‌ها که تازه از راه رسیده می‌رود بالای سرش و با عجله می‌پرسد: «دارید می‌رید؟» مرد جواب می‌دهد: «بله حتماً.» دو تای دیگر از آن تازه‌رسیده‌ها بی‌معطلی سروته میز را می‌گیرند و درحالی که دست‌هایشان زیر میز آماده است که بلندش کنند، رو می‌کنند به خانم کافه‌دار و می‌پرسند: «می‌تونیم میزها رو به هم بچسونیم؟» زن می‌گوید بله، و بعد میز را کامل بلند می‌کنند و می‌برند کنار میزی که قبلاً اشغال کرده‌اند، اما چون بین این میز و نزدیک‌ترین میز مربع‌شکل – که مرد کچل پشتش نشسته و صبحانه می‌خورد – جای کافی نیست که میز جدید بزرگ از آن رد شود، میز کوچک را کمی هل می‌دهند به یک سمت، طوری که آن هل باعث می‌شود میز کوچک و مرد کچل یک متر بروند سمت پیشخوان و بخورند به یک چارپایه. با آن میز جدیدی که اضافه می‌شود، آن تازه‌رسیده‌ها بالأخره می‌توانند بنشینند – هر هفت نفر – دور دو تا میز به‌هم‌چسبیده، و این اتفاق را با شادی زیاد و خنده و جیغ‌و‌داد جشن می‌گیرند. البته در نتیجه این تغییرات راه دسترسی به سرویس بهداشتی بانوان و جالباسی‌ها مسدود می‌شود و بقیه مشتری‌هایی که ژاکت‌هایشان را آنجا آویزان کرده‌اند دیگر دست‌شان به آن‌ها نمی‌رسد. این شرایط به تازه‌واردها اجازه می‌دهد سرشان را به آن کوه نرم لباس‌ها تکیه بدهند. وقتی پیشخدمت می‌رود سراغ‌شان، این‌ها را سفارش می‌دهند: یک چای، یک قهوه با شیر بدون چربی، یک کواکولا و یک کروسان، یک قهوه دیگر – ماشینی بدون کافئین – یک قهوه خیلی غلیظ و یک لیوان بزرگ شیرقهوه.

با این حال، خیلی زود معلوم می‌شود که جابه‌جایی میزها کافی نیست، چون در کافه دومرتبه باز می‌شود و پنج نفر دیگر وارد می‌شوند – باز هم با پوشه‌های مؤسسه طب سنتی چینی – که با فریاد و خنده می‌روند سمت کسانی که دو تا میز به‌هم‌چسبیده را اشغال کرده‌اند. وقتی می‌بینند جا فقط برای یک نفرشان هست، این‌ور و آن‌ور کافه را نگاه می‌کنند. گزینه دیگری وجود ندارد. یکی از محصلین تازه‌وارد از آن جمع جدا می‌شود، می‌رود نزدیک میز مرد کچل و از او می‌پرسد آیا می‌تواند آن‌یکی صندلی را بردارد. مرد کتش را روی آن انداخته و الآن دیگر نمی‌تواند آن را روی جالباسی آویزان کند: دستش به آن جالباسی نمی‌رسد، چون بقیه محصلین و ترکیب تازه میزها این اجازه را به او نمی‌دهد. همین می‌شود که مرد کتش را برمی‌دارد و می‌اندازد روی پایش و به او می‌گوید: «صندلی رو

بردارید.» پسر آن را برمی‌دارد و می‌برد نزدیک دو تا میزی که اشغال کرده‌اند، اما محصلین چشم از مرد بر نمی‌دارند. این کار را با ایمان به اینکه بیشتر بودنشان حق برتری به‌شان اعطا می‌کند انجام می‌دهند. نگاهی است که در خودش این معنا را دارد: «ما زیادیم. یعنی چی که کون‌تونو از روی اون صندلی بلند نمی‌کنید برید؟ شما که در هر صورت یه نفرید، برای ما جا باز کنید که یه گروهیم و واسه همین هم بابت برتری عددی مون حق داریم.» این نگاه سمج بالآخره اثر مطلوبش را در عمل می‌گذارد و، کمی بعد، مرد کچل بلند می‌شود و می‌رود سمت پیشخوان. او هنوز وقت نکرده حسابش را بدهد که محصلین میزش را غصب می‌کنند و آن را هم می‌برند می‌چسبانند به آن دو تا میزی که اشغال کرده‌اند و دورش نشسته‌اند. پرواضح است که بعد از این دومینوی سه‌میزه هم باز جا برای نشستن کم است: دوازده نفرند و دور سه تا میز فقط یازده نفرشان می‌توانند بنشینند، چون یک طرف میزها به دیوار چسبیده. به همین دلیل، در یک فرایند بسط و گسترش آرام و قاطع، نفر دوازدهم از این گروهی که دور این سه تا میز به‌هم‌چسبیده نشسته‌اند تصمیم می‌گیرد نزدیک‌ترین صندلی به مرد سیلو را بردارد که همین‌حالا هم به یکی از چارپایه‌های پیشخوان چسبیده، که با این کار مرد باز هم بیشتر هل داده می‌شود سمت چارپایه. به این فشار و هل باید ژست‌های اغراق‌شده ضربات اتفاقی را هم اضافه کرد. اولین ضربه را که می‌زنند می‌گویند: «آخ، ببخشید.»، اما سر ضربه‌های دوم و سوم چیزی نمی‌گویند، و وقتی مرد طوری نگاه‌شان می‌کند که انگار دارد همه کس و کارشان را لعنت می‌کند، همه متحد و هماهنگ سرشان را بلند می‌کنند تا گستاخانه به او نگاه کنند. اولش مرد پیش خودش تکرار می‌کند که تسلیم‌بشو نیست و قبول ندارد که آن‌ها چون زیادند حق دارند او را از پشت میز بلند کنند و متوجه نمی‌شود چرا خانم کافه‌دار، که روی دستگاه قهوه‌سازش تابلوی **حق پذیرش یا عدم‌پذیرش محفوظ** است گذاشته، از این قدرتش استفاده نمی‌کند و اقلأً از آن‌ها نمی‌خواهد کمی مؤدب‌تر باشند. اما خیلی زود ضربه‌های اتفاقی هدفمند می‌شوند، و هر بار بی‌ادبانه‌تر، و این فشار با آواز هم همراه می‌شود – حالا می‌شوند که با فریاد «برو، همه با هم: اووووو... اه! اووووو... اه!» هل می‌دهند – که بالآخره او هم بلند می‌شود و می‌رود حساب کند. همین‌که وسط شادی و آواز پیروزی آن جمع دارد از کافه بیرون می‌رود، باید باز کنار برود چون سه نفر دیگر دارند می‌آیند تو، با پوشه‌های مؤسسه طب سنتی چینی که گرفته‌اند جلوی سینه‌هایشان، و حالا رئیس کل کافه‌اند.

تصویر جلد از مارک تنسی
cover illustration by Mark Tansey